

معمای عشق

نوشته نسرین سیفی

مقدمه:

کاش چشمهایم را می بستم و وقتی بازشان می کردم، دنیا یک جور دیگری بود؛ هر جوری جز آنچه که در آنم.

باز هم من، تو، قصه و باز هم مقدمه، مقدمه ای برای قصه عشق! داستان نسل امروز و دیروز، قصه آدم هایی که لحظه ها را برای رسیدن به چیزی که نمی دانند چیست پشت سر می گذارند و عشق مثل همیشه در آن سوی همه آرزوها خود را به نمایش گذاشته است.

و باز هم من و کاغذ و مقدمه و کلماتی که به دنبال یکدیگر برای شروع نقش می بندند. ذهنم را می کاوم و خیره می شوم به نقطه ای نامعلوم شاید که از فراسوی خیال، کلمات سر برآورند و من آزادانه آنها را به زنجیر بکشم.

داستان حاضر، داستان عشقی چند جانبه است و آدم ها اسیر دست سرنوشت، آنها به دنبال یکدیگر در تسلسلی باطل می گردند و هر یک به دنبال گمشده خویش می گردد و آنچه همیشه پیروز است، سرنوشتی است که از ازل برایشان رقم زده اند.

من ایمان دارم عشق همیشه پیروز است و سرنوشت ازلی انسان، همیشه زیباترین سرنوشتی است که خدا برای او بر لوح محفوظ نقش زده است.

نسرین سیفی

فصل اول

با بی حوصلگی برای چندمین بار سری به اطراف چرخاندم و نگاهم روی صورت غزاله ثابت ماند. لبخندی زد و گفت:

- نگران چیزی نباش.

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

- نگران نیستم، حوصله ام سر رفته.

- نمی خوام بگی که آقای دکتر تحت فشار عصبیه.

با اندکی تغییر لحن گفتم:

- تیتراژ اول روزنامه ها، «دکتر روانشناس، پیش از استخدام در بیمارستان روانی، دچار

جنون شده. دیدی دیدین!»

خندیدم، غزاله هم خندید و گفت:

- تصورشم مضحکه!

جدی شدم و گفتم:

- تو دنیا هر چیزی امکان پذیره.

با تردید نگاهم کرد. دست هایم را بالا آوردم و همان طور که سعی می کردم خودم را

ترسناک جلوه بدهم، گفتم:

- مثل این که الان من به دیوونه آدم خوارم و می خوام تو رو بخورم!

غزاله به قهقهه افتاد و ناگهان در باز شد. دست هایم را به طرز مسخره ای در دو طرف

سرم نگاه داشته و دندان هایم را نمایان کرده روی مبل به طرف غزاله نیم خیز شده

بودم. با کت و شلوار و کراواتی که زده بودم، در آن حالت بیشتر شبیه دلچک های سیرک

بودم، تا یک روانشناس که مدرک خود را از یکی از معتبرترین دانشگاه های اروپا گرفته

و حالا به ایران آمده تا کار درمان را شروع کند. به سرعت قد راست کردم. غزاله هم خجالت زده ایستاد و سلام کرد. مردی با موهای سفید و صورت اصلاح شده روبه رویمان ایستاده بود. غزاله خجالت زده گفت:

- معرفی می کنم، دکتر ایمانی، رییس بیمارستان.

زیر چشمی به دکتر نگاه کردم و اندیشیدم او الان چه تصوراتی در مورد من دارد. غزاله با دست به من اشاره کرد و گفت:

- آقای دکتر راد.

و با تردید اضافه کرد:

- بابا گفتن خدمت شما برسیم برای ...

و سکوت کرد. دکتر ایمانی دست مرا فشرد و گفت:

- بله با هم صحبت کردیم، از آشناییتون خوشوقتم.

- منم همین طور.

تعارف کرد بنشینم و خودش روبه رویمان نشست. غزاله سر به زیر داشت. لبخند تلخی

گوشه لبم نشست. دکتر ایمانی گفت:

- من آماده ام.

نگاهش کردم. غزاله که انگار منتظر این جمله بود گفت:

- بابا گفتن خدمت برسیم برای آقای دکتر. گفتن شما موافقت کردین دکتر اینجا بمونه.

سری تکان داد. از حالت صورتش نمی شد حدس زد در سرش چه می گذرد. غزاله با

تردید ادامه داد:

- آقای دکتر که معرف حضور هستن؟

- بابا یه چیزایی بهم گفت.

بعد رو به من کرد و ادامه داد:

- اما خوشحال می شم شما خودتون بیشتر واسه ام توضیح بدین.

کمی خودم را روی مبل بالا کشیدم و صاف نشستم. غزاله نگران بود. صورتش را هاله ای

از اضطراب در خود مچاله کرده بود. لبخندی اطمینان بخش زدم و گفتم:

- البته. کسری راد هستم، روانشناس، در دانشگاه سوربن درس خوندم.

مکت کوتاهی کردم و با لبخندی دوباره ادامه دادم:

- خوبیش به اینه که با مریض می تونم به زبون فرانسه هم صحبت کنم.

اما حالت عبوس دکتر ایمانی باعث شد به سرعت جدی بشوم و ادامه بدهم:

- یه پروژه تحقیقی دارم و فضای اینجا بهتر تو تحقیقاتم کمک می کنه. آقای پرویزی شما

رو بهم معرفی کردن و این بیمارستان رو.

به غزاله نگاه کردم صورتش هنوز نگران بود. لبخند غمگینی به من زد. ادامه دادم:

- الان هم در خدمتم.

- آقای پرویزی طور دیگه ای مطرح کرده بودن.

نگاهم کرد. ساکت ماندم و او که سکوتم را دید، ادامه داد:

- فکر می کردم قراره همکار بشیم.

- اگر شما تمایل داشته باشین.

- برای تکمیل فرم برید پیش منشی، شما رو راهنمایی می کنه.

و رو به غزاله گفت:

- پرونده که تشکیل شد بیاید اینجا.

بعد، نگاهش را به طرف من برگرداند و دنباله حرفش را گرفت:

- با هم بیشتر در مورد کار و وضعیت اینجا صحبت می کنیم.

چشم های غزاله از خوشحالی درخشید. در حالی که لبخند می زد، ایستاد و تشکرکنان به طرف در به راه افتاد. با تانی از جا بلند شدم. دودل بودم که پرونده تشکیل بدهم یا نه. تصورم از این مرکز و کار کردن در آن چیز دیگری بود و حالا روبه روی من مردی ایستاده بود که در عین عبوس بودن به شدت خونسرد و شدید تر از آن خودخواه می نمود.

غزاله آستینم را کشید و لبخندی تصنعی به دکتر ایمانی زد به خشکی از او تشکر کردم و به دنبال غزاله بیرون رفتم. با خوشحالی گفت:

- عالی شد!

- این خودش دیوونه بود!

لبش را گزید و آهسته گفت:

- کسری به ظاهرش اهمیت نده، قلبش به اندازه یه دریاست.

- دیدم داشتی غرق می شدی!

چهره در هم کشید و گفت:

- حق نداری با من اینجوری حرف بزنی.

- ببین غزاله به اندازه کافی توی اون اتاق اذیت شدم.

- می خوای بگی بابای من مقصره؟

پوزخندی زد و گفت:

- مثل بچه ها!

لب هایش را به حالت قهر غنچه کرد. نفس عمیقی کشیدم. او مقصر نبود، پدرش هم

همین طور. در عالم رفاقت خواسته بود لطفی به پسر یکی از رفقاییش بکند که تازه از

اروپا برگشته بود و به دنبال کاری در یک بیمارستان روانی می گشت و البته به هیچ وجه

حاضر نبود، تمام وقت در مطب خصوصی اش باشد. گفتم:

- متأسفم.

غزاله چهره در هم کشید و سر به زیر انداخت. گفتم:

- معذرت خواهی کردم.

- تو...

- گفتم که متأسفم.

آرام شد. گفت:

- اگه پیشمون شدی می تونیم بریم.

- از کار کردن با دکتر ایمانی خوشم می آد.

- ولی فکر کردم...

- امتحانش ضرری نداره.

- آخه...تو...

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم پیش منشی.

و صدایم را به تقلید از صدای دکتر ایمانی در گلو انداخته و گفتم:

- مصرانه در انتظار دیدن بخش های بیمارستانم!

غزاله خندید و گفت:

- از فردا همه مریضای اینجا از این که توی این بیمارستان بستری ان، خدا رو شکر می کنن.

- بخاطر اینکه یه دیوونه به جمعشون اضافه شد؟!!

غزاله سرخ شد. خندیدم و گفتم:

- من آدم واقع بینی هستم، از حقیقت هم فرار نمی کنم.

- ولی منظورم این نبود. من...

خندیدم و غزاله که متوجه شده بود، قصد سر به سر گذاشتن با او را داشتم، گفت:

- واقعاً که آقای دکتر!

من فرم ها رو پر می کردم و غزاله منشی را سؤال پیچ کرده بود. بیچاره منشی، نمی دانست چه بگوید و کدام حرف ها محرمانه است. لبخند روی لبم نشست و غزاله دست از سؤال کردن بر نمی داشت. فرم ها را روی میز گذاشتم. منشی نفسی به راحتی کشید. غزاله پرسید:

- تموم شد؟

با سر جواب مثبت دادم و از منشی پرسیدم:

- الان باید چی کار کنیم؟

- الان به دکتر اطلاع می دم، چند لحظه تشریف داشته باشین.

و با دست به صندلی ها اشاره کرد. روی صندلی نشستم و غزاله در کنارم جای گرفت. منشی، تلفنی با دکتر ایمانی صحبت کرد، بعد پرونده مرا از روی میز برداشت و به اتاق دکتر رفت.

غزاله با نگرانی گفت:

- دلم شور می زنه.

و من بی توجه به دلشوره او گفتم:

- بهتره بری آگاهی خودتو معرفی کنی!

با تعجب نگاهم کرد. حالت بهت زده نگاهش را که دیدم گفتم:

- مستنطق خوبی می شی. تقریباً منشی بدبخت رو به طور کامل تخلیه اطلاعاتی کردی.

- منظورت این نیست که فضولم؟

لب به دندان گرفتم و گفتم:

- خدا نکنه، استغفرالله، این حرف یعنی چی؟!

- تو واقعاً بدترین مرد دنیایی. نقصیر منه که با تو اومدم اینجا بهت روحیه...

حرفش را نیمه کاره رها کرد و خجالت زده سر به زیر انداخت. لبخند شیطنت آمیزی

گوشه لبم نشست. پیش از آنکه دهان باز کنم، در باز شد و منشی از اتاق بیرون آمد.

غزاله چشم به دهان او دوخت. رو به من گفت:

- آقای دکتر می خوان شما رو ببینن.

غزاله به سرعت ایستاد. منشی ادامه داد:

- تنها!

غزاله با تعجب نگاهم کرد. لبخند بر لب، ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- حالا بدون روحیه چی کار کنم؟

و از سر شیطنت خندیدم. شرمی آمیخته با دلواپسی بر صورتش نشست. برخاستم و در

حالی که چشم هایم از سر خوشی می درخشید به طرف اتاق دکتر ایمانی به راه افتادم.

پرونده ام روی میز دکتر بود به صورتش دقیق شدم. بی تفاوتی مطلق در عمق

چشمهایش نشسته بود. پوشه را بست و گفت:

- چیز دیگه ای نمی خواین بهش اضافه کنین؟

خونسردیش آدم را عصبی می کرد. عینک دسته فلزی اش را روی بینی جابجا کرد. باید

بلند می شدم و از اتاق بیرون می رفتم. شاید حتی از ساختمان. باید خودم را به محوطه ای

باز می رساندم و فریاد می کشیدم، اما به جای همه اینها لبخند عمیقی روی لبم نشاندم و

جواب دادم:

- نه، تکمیله!

از حالت صورتش فهمیدم که یکه خورده است. اما خونسردی ذاتی اش به کمکش آمد.

ایستاد و گفت:

- می تونید از فردا کارتون رو شروع کنید.

و دستش را به طرفم دراز کرد. به سرعت ایستادم و دستش را فشردم. برای اولین بار از زمانی که آمده بودم، در چشمهای خسته و پیر دکتر ایمانی، ته رنگی از محبت به روی من لبخند زد. گفتم:

- از اطمینان شما متشکرم.

روی صندلی اش نشست و گفت:

- سفارش آقای پرویزی بود.

و دوباره صورتش خشک و بی تفاوت شد. به سختی خودم را کنترل کردم که از حالت صورت و طرز نگاهم، نفهمد از این حرفش ناراحت شده ام. گفت:

- برنامه کاری رو از منشی بگیرید.

پیش از آنکه از در خارج شوم نگاهش کردم. عینکش را روی بینی جابجا کرد. سرش روی کاغذ های مقابلش خم بود، از اتاق خارج شدم، غزاله به طرفم آمد و با نگرانی پرسید:

- چی شد؟

تلفن زنگ زد و منشی که کنجاو بود بداند در اتاق چه اتفاقی افتاده، مجبور شد گوشی را

بردارد. گفتم:

- خدا بهم کمک کنه.

- گفت نه؟

به غزاله نگاه کردم و گفتم:

- دکتر ایمانی خودش نیاز به یه روانپزشک داره!

غزاله لبش را گزید. منشی چند «چشم» پشت سر هم گفت و گوشی را قطع کرد. غزاله

گفت:

- پس قبول نکرد.

پیش از آنکه حرفی بزنم منشی گفت:

- آقای دکتر، تشریف بیارید، اتاقتون رو بهتون نشون بدم.

چشمهای غزاله درخشید و با خوشحالی گفت:

- اون قبول کرد!

دستگیره در بسته اتاق دکتر ایمانی را لمس کردم. انرژی از دست رفته ام را تجدید می

کردم و سرم پر بود از فکر! غزاله گفت:

- از این بهتر نمی شد. الان به بابا زنگ می زنم.

نگاهم کرد و گفت:

- تو خوشحال نیستی؟

- دکتر ایمانی خوشحال تره! در ضمن من مراحل اداری رو پشت سر گذاشتم مثل یه

دکتر معمولی، نه یه دکتر سفارش شده.

- کسری، خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- عالی ام ولی کارم حسابی سخته، باید خودم رو آماده کنم.

صدایم را پایین آوردم و گفتم:

- وقتی حال رییسشون انقدر بده، وای به حال مریضاش!

- کسری!!!

از کنارش رد شدم. نگاه غزاله را بر پشت خود احساس می کردم. خطاب به منشی گفتم:

- اتاق من خانم؟

و بی آنکه منتظر پاسخ او باشم به راهرو رفتم. صدای پاهای غزاله و منشی از پشت سرم

می آمد. روبه روی اتاق دکتر ایمانی، در کرم رنگی نشسته بود. در را باز کرد و عقب

ایستاد و گفت:

- بفرمایید آقای دکتر.

غزاله شادمان گفت:

- برو تو.

غم سنگینی روی دلم نشست. رگ های پیشانی ام به شدت شروع به تپیدن کردند. از

دور به داخل اتاق سرک کشیدم. درست مثل یک مطب ساده بود. بعد به دو طرف راهرو

نگاه کردم، کدر و غم آلود در سایه روشن های بی نظمش خمیازه می کشید و بعد...

غزاله بود که چشمهایش از خوشی می درخشید. گفت:

- از هشت صبح تا دو بعداز ظهر.

حس ششم لعنتی ام، بدجوری اذیت می کرد. دلم نمی خواست قدم به داخل اتاق بگذارم حتی دیگر نمی خواستم در اینجا باشم. غزاله بی توجه به حال من در خوشی کودکانه خود غرق بود و من گیج و منگ از اینکه چرا، نه در آستانه اتاق، دو دل ایستاده بودم. منشی گفت:

- اونم اتاق دکتر زندی، هفته ای دو روز می آد و چند ساعتی مریضا رو ویزیت می کنه. به در بسته اتاقی که در کنار اتاق دکتر ایمانی بود، نیم نگاهی انداختم. منشی سر به زیر انداخت و گفت:

- اینجام اتاق دکتر شهیدی بود. رفت.

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- و از اینجا راحت شد.

من به غزاله نگاه کردم و غزاله به منشی. پرسیدم:

- شما خانم؟

دستپاچه شد. به سختی جواب داد:

- نور.

زیر لب تکرار کردم:

- نور.

مستأصل به نظر می رسید. انگار حرفی را زیر زبانش مزه مزه می کرد و جرأت گفتنش

را نداشت. غزاله گفت:

- نمی ری توی اتاقت؟

و من رو به خانم نور گفتم:

- امیدوارم همکاری خوبی برای هم باشیم.

آرامش در چهره اش نشست و گفت:

- امیدوارم. براتون آرزوی موفقیت می کنم.

غزاله گفت:

- آگه نری، من می رم ها.

سخت با حس ششم در جنگ بودم و عاقبت تصمیم گرفتم بازی بدون برنده ای با او داشته باشم و گفتم:

- فردا می رم توی اتاقم. می شه چندتا از مریضا رو ببینم؟

خانم نور در اتاق را بست و غزاله دلخور در خود فرو رفت. گفتم:

- از اینجا بیشتر برام بگین.

راه افتادیم و خانم نور گفت:

- چیز خاصی نیست. به مرور خودتون بیشتر با محیط اینجا آشنا می شین.

آرام زیر گوش غزاله گفتم:

- معذرت می خوام، زده بود به سرم!

نگاهم کرد. گفتم:

- حالا یه کم بخند، نمی خوام بابات ازم دلخور بشه که چرا یکی یکدونه اش رو رنجوندم.

- تو...

دستم را به نشانه سکوت در مقابل بینی ام گرفتم و گفتم:

- نچ نچ نچ. فقط لبخند!

سر به زیر انداخت و لبخند روی لب هایش نشست. صدایم را کمی بلند کردم و در حالی

که تمام حواسم متوجه خانم نور بود، گفتم:

- واسه یه تیمارستان زیادی آرومه.

غزاله آهسته گفت:

- تیمارستان نه، تیمارستان روانی!

به همان آهستگی گفتم:

- تیمارستان روانی!

و خندیدم. غزاله هم خندید. خانم نور گفت:

- ما پرستارای خوبی داریم.

از ساختمان بیرون رفتیم. روبریمان یک ساختمان دو طبقه بود که با یک راه باریک شنی به این ساختمان متصل می شد. نمای آجری ساختمان را، پنجره های حفاظ داری شبیه زندان های فرانسه کرده بود. به غزاله گفتم:

- شبیه زندانه.

جمله ام از گوش خانم نور پنهان نماند، گفت:

- باید جوانب احتیاط رو رعایت کرد.

گفتم:

- با زندانی کردن؟

غزاله با چشم و ابرو سعی کرد وادار به سکوت کند. سر خم کردم و به آهستگی زیر گوشش گفتم:

- بیا مطبم، باید ویزیت کنم.

- واسه چی؟

- عقده خود کم بینی داری!

خندیدم و غزاله در حالی که سعی می کرد لبخندش را پشت ناراحتی ساختگی اش پنهان کند، گفت:

- خیلی بی مزه بود!

شن ها زیر پایم صدا می کردند. در دو طرف راه باریک شنی، شمشاد کاشته بودند و پشت شمشادها درخت های کاج بلند که همه جا سایه انداخته بودند. حیاط کوچکتر از آن بود که بیماران بتوانند از آن استفاده کنند. پرسیدم:

- بیمارا از این فضا استفاده می کنن؟

- نه، اونا از حیاط پشتی خوابگاه استفاده می کنن.

وارد محوطه خوابگاه شدیم. غزاله ناخودآگاه خودش را به من چسباند. نگاهش کردم؛ وحشتزده به نظر می رسید. پرستار قوی هیکلی به طرف ما آمد. خانم نور گفت:

- خانم سیامکی، سرپرستار اینجا هستن.

غزاله چنگ در بازویم زد. خانم نور اضافه کرد:

- دکتر راد.

گفتم:

- خوشوقتم.

خانم سیامکی خوش آمد گفت. برعکس هیکل تنومندش، صدای ظریف و مهربانی داشت.

چند نفر از بیماران در سالن ایستاده بودند. غزاله گفت:

- برگردیم.

دلم می خواست سر به سرش بگذارم، اما صورت رنگ پریده و لب های لرزانش مانع از

عملی کردن افکارم شد. خندیدم و گفتم:

- باید از پدرت تشکر کنم، می بینی چقدر دوستم داره!

خانم نور گفت:

- خانم سیامکی بقیه جاها رو نشونتون می دن.

بدون خداحافظی از در بیرون رفت. به غزاله که ملتمسانه نگاهم می کرد نگاه کردم. خانم

سیامکی گفت:

- بفرمایید آقای دکتر!

گفتم:

- اجازه بدین از فردا صبح شروع می کنم.

و غزاله را به نرمی از خود جدا کردم و گفتم:

- بیرون منتظر می شی؟ چند لحظه.

نگران نگاهم کرد. لبخند اطمینان بخشی به او زدم و گفتم:

- بلام از خودم مراقبت کنم.

پرسید:

- خطرناک که نیستن؟

خانم سیامکی نگاهی به آنها که در حال خودشان در سالن ایستاده بودند انداخت و گفت:

- همه شون نه!

- یعنی چی؟

به جای خانم سیامکی من جواب دادم:

- یعنی اینکه اگر بیشتر از این اینجا ایستی، ممکنه اعصابشون تحریک بشه.

غزاله وحشتزده قدمی به عقب رفت. خانم سیامکی گفت:

- نه منظورم این نبود.

و من که شیرینی سر به سر گذاشتن با غزاله تازه داشت زیر دندانم مزه می کرد، چهره

در هم کشیدم. غزاله غرید:

- واقعاً آقای دکتر!

و با ناراحتی از در بیرون رفت. خانم سیامکی گفت:

- خانمتون ناراحت شد؟

سرم را با کنجکاوای به اطراف چرخاندم و در حالی که سعی می کردم آنچه را در شعاع

دیدم بود به خوبی به خاطر بسپارم، گفتم:

- من مجردم.

خانم سیامکی دستپاچه شد و گفت:

- معذرت می خوام.

- واسه چی؟

بعد خندیدم و گفتم:

- نیاز به عذرخواهی نیست، این یک سوء تفاهم ساده بود.

خودش را به سرعت جمع و جور کرد و گفت:

- می خواید این بخش رو نشوتتون بدم؟

- باشه واسه فردا.

با سر به بیرون اشاره کردم و گفتم:

- امروز واقعاً مقدور نیست. اینجا بیمار خطرناک هم داریم؟

- اینجا یه بیمارستان خصوصیه، دکتر ایمانی روی پذیرش بیماراً شخصاً نظارت دارن،

مریضایی که پرونده هاشون مورد داشته باشه قبول نمی کنه.

- در حقیقت دنبال دردرس نمی گرده!

خانم سیامکی دستپاچه گفت:

- نه، یعنی... نه...

خندیدم و گفتم:

- چند نفرید؟

خانم سیامکی که راه گریزی پیدا کرده بود گفت:

- با پرسنل سی و شش نفر.

- و چند نفرشون مریضن؟

صورتش حالت کسی را گرفت که در ذهنش چیزی را حساب می کند و بعد جواب داد:

- بیست و نه نفر.

به عقب نگاه کردم. غزاله کنار در نبود. گفتم:

- فردا صبح می بینمتون.

و پیش از آنکه خانم سیامکی حرفی بزند، با قدم های بلند از در آسایشگاه بیرون آمدم.

غزاله آن سوی راه شنی ایستاده بود و با چهره درهم کشیده نوک پایش را به زمین می

کوبید. روبه رویش ایستادم و گفتم:

- یک عکس العمل! شما نیاز به مشاوره دارید؟

با ترشروی جواب داد:

- من به خونمون احتیاج دارم.

- البته. افتخار می دید شما رو برسونم؟ به رسم امانتداری.

سر برگرداند و به طرف اتومبیل من رفت و گفت:

- منتظرم.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- از لطف شما سپاسگذارم.

و به دنبال او به راه افتادم. سوار ماشین شدم. دستهایش را در هم گره کرده بود، گفت:

- بهتره اول به برنامه هات برسی.

- برنامه هام تموم شد.

- برای فردا؟

- فردا، فرداست.

اتومبیل را روشن کردم. غزاله گفت:

- دکتر ایمانی طرفدار نظم و انضباطه.

فرمان را چرخاندم و گفتم:

- عادت می کنه. اگر مشکلی پیش اومد، خودم معالجه اش می کنم. مثلاً من تنها

روانپزشک اینجا هستم ها!

غزاله سر برگرداند و از پنجره به بیرون خیره شد. از گوشه چشم نگاهش کردم و

پرسیدم:

- از دست من ناراحتی؟

به تلخی جواب داد:

- نه!

لبخندی زدم و در دل گفتم، «معلومه» و بلند پرسیدم:

- مطمئن باشم؟

بی آنکه نگاهم کند، با دلخوری گفت:

- مطمئن باش!

تک فرزند خانواده ای که بعد از سالها درمان و نذر و نیاز، صاحب فرزند شده بودند و سالها زندگی و تحصیل در اروپا از من مردی ساخته بود که حوصله نداشت زیاد بر سر مسایل اطرافش چانه بزند. زندگی من، زندگی بود. لحظه ای که در آن هستم و زنها؟! جای مطمئنی در زندگی من نداشتند. حتی وجود غزاله که دختر شریک و دوست صمیمی پدرم بود. غزاله برای من دختر یکی از دوستان پدرم بود که مادرم او را «عروس گلم» صدا می کرد، بی آنکه نظر مرا پرسیده باشد و من منتظر بودم تا مادر نظرم را بپرسد و من بگویم، «نمی دانم» و واقعاً هم نمی دانستم. از کودکی فکر می کردم روانپزشک ها، باید خیلی عجیب و غریب باشند و همین تصور آنقدر در ذهن من ماند، تا ملکه ذهنم شد. وقتی بزرگ شدم بخاطر عجیب و غریب بودن روانپزشک ها بود که تصمیم گرفتم، روانشناسی بخوانم. من در دنیای خیالات کودکی روانپزشک ها را انسان هایی می پنداشتم که از قدرت تجزیه و تحلیل بالایی برخوردارند و هرگز احساس را در زندگی خود دخیل نمی کنند. به نظر من آنها هیچ وقت دچار مشکل مربوط به حیطة احساس و عاطفه و روان نمی شوند، زندگی آنها، خود زندگی است شاید هم برشی از زندگی و حتی همه زندگی مطلق! و آنقدر با این فکر زندگی کردم که تقریباً ایمان آوردم آنها با دیگران

تفاوت دارند. وارد دانشگاه که شدم کم کم متوجه شدم من با دیگر روانپزشکان اطرافم تفاوتی دارم. روانپزشک من، با من از کودکی سفر کرده بود و حالا دیگر من و او یکی شده بودیم.

به غزاله نگاه کردم شانه هایم را بالا انداختم و پایم را روی پدال گاز فشردم.

فصل دوم

روی تخت نیم غلتی زدم و گفتم:

- من خوابم.

مادرم با تشر گفت:

- یعنی چی من خوابم؟ می گم آقای پرویزی اومدن.

سرم را زیر بالش فرو بردم و با دو دست بالش را محکم روی سرم نگاه داشتم. سنگینی نگاه مادر را بر پشتم احساس می کردم.

- من خوابم.

مادرم در را محکم به هم کوبید. صدای پایش را که با عصبانیت روی زمین کشیده می شد و هر لحظه دور و دورتر می شد می شنیدم. گم شدم در صدای موسیقی... سرم را روی بالش گذاشتم به پشت روی تخت افتادم و دستهایم را مانند صلیب از دو طرف آویزان کردم. سقف آبی کمرنگ اتاق، دور و دورتر می شد و من خیره به آبی آسمانی اتاق، آرام آرام از تخت جدا می شدم و جسمم، روی تخت مانده بود. به سختی نفس می کشیدم سبک شده بودم و یک موسیقی ساکت در سرم پخش می شد. دو قطره اشک از گوشه چشمهایم سر خورد. روحم از من جدا شده بود و من جسمم را می دیدم که دو شیار کوچک از آب چشم در دو گوشه شقیقه هایش به طرف پایین سر می خورد. پلک هایم را بستم و خودم را پایین کشیدم.

چشم باز کردم، در جسم خودم بودم به سرعت بلند شدم و با کف دست، شقیقه هایم را پاک کردم. به سقف اتاق نگاه کردم. با دست پتویم را به سختی فشردم و به سرعت از جایم برخاستم. پشت میز کامپیوتر نشستم و خطاب به خود گفتم:

- بهتره اول ایمیل هات رو چک کنی و بعد به سر به سایت سایکولوژی بزنی پسر.

و خودم را سپردم به دست صفحات اینترنتی و سایت های مختلف. لینک پشت لینک و دیگر در اتاق نبودم، در تهران نبودم، حتی در ایران نبودم و همه چیز صفحات رنگ به

رنگ مانیتور بود و ماوسی که نشانگرش وقتی روی بعضی کلمات می رسید، شکل دست به خود می گرفت و من کلیک می کردم.

یک نفر پشت سرم گفت:

- چه مطالب جالبی!

درست مثل فیلم های سینمایی هالیوودی که از یک تونل می گذرند از جایی در ناکجاآباد زمان و مکان گذر کردم و به سختی بر روی صندلی ام افتادم. غزاله پشت سزم ایستاده بود و من از حضورش به سختی یکه خورده بودم. لبخندی زد و گفت:

- واسه همینه که هرچی صدات می کنیم نمی شنوی؟

چهره در هم کشیدم و روی علامت ضربدر گوشه بالای صفحه مانیتور کلیک کردم. غزاله سعی کرد به روی خودش نیاورد. ایستادم و گفتم:

- با من امری داشتید؟

خودش را جمع و جور کرد. سرخ شد و دست و پایش را گم کرده بود. با من و من گفت:

- خانم راد گفتن پیام دنبال شما.

خنده ام گرفته بود. به سختی خودم را کنترل کردم و سعی کردم به شدت جدی باشم.
گفتم:

- شما بفرمایید من الان می آم.

اشک در چشمهایش حلقه زده بود. نتوانستم خودم را کنترل کنم و خندیدم. غزاله نگاهم کرد. قطرات اشک روی گونه هایش سر خورد. گفتم:

- غزاله گریه می کنی؟

به سرعت از اتاق بیرون رفت. لحظاتی به جای خالی اش در آستانه در نگاه کردم و دوباره پشت میز نشستم. وسوسه شده بودم گشت و گذارم در اینترنت را ادامه بدهم، اما می دانستم اگر دوباره وارد اینترنت شوم به این زودی ها بیرون بیا نیستم. تلنگری به مانیتور زدم و گفتم:

- زود بر می گردم.

جلوی آینه ایستادم، دستی به موهایم کشیدم و به طرف پذیرایی به راه افتادم. با ورودم به پذیرایی، سلام بلندی کردم. سرها به طرف من چرخید. آقای پرویزی ایستاد و گفت:

- آقای دکتر عزیز ما.

و دستش را به طرفم دراز کرد. دستش را فشردم. پرسید:

- حالت که خوبه؟

- عالی ام. شما چطورید؟

- عالی ام.

خندیدم و به طرف خانم پرویزی نگاه کردم. گفت:

- خوبید؟

- بله، شما خوبید؟

- بله.

آقای پرویزی گفت؟

- بنشین اینجا آقای دکتر، اون خوبه، منم که به تو احتیاج دارم.

خانم پرویزی اخمی ساختگی کرد و گفت:

- پرویزی!

و همه به خنده افتادند. به غزاله که با چهره ای درهم کشیده و بغ کرده نشسته بود، نگاه کردم.

پرسیدم:

- غزاله خانم چگونه؟

مادرم گفت:

- عروس گلم ناراحته.

غزاله سرخ شد و سر به زیر انداخت. به مادرم نگاه کردم. یادم افتاد می خواستم در این مورد با او صحبت کنم. حتی پیش از آنکه غزاله به سن بلوغ برسد مادرم او را «عروس گلم» خطاب می کرد. اوایل چندان مهم نبود حتی شاید از اسم «عروس» مورمورم می شد. اما وقتی فرانسه بودم، دیگر از این خاله زنک بازی های ایرانی خوشم نمی آمد و حالا که برگشته بودم ایران! مادرم گفت:

- عزیزم چی شده؟ نکنه این پسر بد من چیزی بهت گفته؟

اندیشیدم؛ «اصلاً چه فرقی می کنه. بگذار مادر خوش باشه.» به غزاله نگاه کردم، یخش آب شده بود. خنده ام گرفت و فکرم را ادامه دادم: «غزاله هم خوش باشه.»

خانم پرویزی گفت:

- غزاله، خانم راد نگران شما هستن.

و به روی من لبخند زد. آقای پرویزی گفت:

- غزاله گفت از فردا مشغول می شید؟

پدرم با ناراحتی گفت:

- من هنوزم معتقدم باید مطب باز می کرد. مطب شخصی با اون تیمارستان قابل قیاس

نیست.

من هنوز فکر خودم را دنبال کردم. اندیشیدم؛ «اصلاً چه اهمیتی داره؟ غزاله، یا هرکس

دیگری، مادرم عروس می خواست و من... ای بابا چه کسی به این مضخرفات اهمیت می

ده؟»

و خطاب به پدرم گفتم:

- تیمارستان روانی؟!!

خانم پرویزی گفت:

- در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم.

پوزخندی زدیم که از چشم غزاله پنهان نماند. گفتم:

- ما که هنوز در مورد بیماری روانی و حالتاشون صحبت نکردیم.

شیطنت موزیانه ای به سرم افتاده بود. با خونسردی اضافه کردم:

- اون حالتای جنون، داد کشیدنا، ناخن کشیدنا، سراشون رو به دیوار می زنن و جیغ می کشن.

خانم پرویزی با وحشت گفت:

- آقای دکتر، لطفاً... وای... خدایا...

و من بی توجه، به خیالبافی های وهم انگیزم ادامه دادم. غزاله گفت:

- دکتر باید مواظب خودشون باشن. نشست و برخاست با بیمارا روشن تأثیر منفی گذاشته.

از حاضر جوابی اش سر کیف آمدم. آقای پرویزی به قهقهه خندید و پدرم چپ چپ نگاهم کرد. چشمهایم از خوشحالی درخشید. گفتم:

- یه بستنی مهمون من!

همه با تعجب نگاهم کردند. به طرف تلفن رفتم و گفتم:

- زعفرونی سنتی، همه که موافقن؟

آقای پرویزی گفت:

- به مناسبت؟

- وقتی یکی می زنه تو پرم، هیجانزده می شم. وقتی هم هیجانزده می شم، بستنی آروم می کنه.

خانم پرویزی گفت:

- شما روانشناسا آدمای عجیبی هستین!

و غزاله از اینکه توانسته مرا به قول خود هیجانزده کند، هیجانزده بود. مادرم گفت:

- البته کسری باید به خاطر کارش به همه شیرینی می داد.

تلفنی سفارش دادم سوپری سرکوچه برایمان بستنی بیاورد. پدرم غرید:

- کار کردن تو به تیمارستان شیرینی نداره!

کنایه اش را نشنیده گرفتم. اصلاً یاد گرفته بودم همیشه حرف های او را نشنیده بگیرم. اخلاقش همین طوری بود. هیچ چیزی او را راضی نمی کرد. آقای پرویزی هم این را می دانست. بنابراین عکس العملی هم در مقابل جملات پدر نشان نمی داد و به قول مادرم خونسردی من، اعصاب پدر را بیشتر تحریک می کرد. کمی این پا و آن پا کردم. حوصله نشستن در این جمع کوچک و مسخره را نداشتم. آقای پرویزی با دست به مبل کنار دستی اش اشاره کرد و گفت:

- بشین آقای دکتر.

با بی حوصلگی نشستم. آقای پرویزی پرسید:

- امروز چطور بود دکتر ایمانی؟

نیم نگاهی به غزاله انداختم و گفتم:

- حتماً غزاله همه چیز را واسه تون تعریف کرده.

- آره به چیزایی بهم گفته.

به غزاله نگاه کردم. سرخ شده بود. آقای پرویزی خندید و گفت:

- راستش همه اش رو واسم گفته.

بعد چشمکی زد و گفت:

- توی این یکی به مامانش رفته!

و دوباره خندید. غزاله شرمزده و دستپاچه به نظر می رسید. لبخند گنگی زدم. آقای

پرویزی گفت:

- تو بگو کسری جان، چه خبر؟

اندیشیدم؛ «چه حوصله ای داره. غزاله که همه چیز رو گفته، من چرا باید تکرار کنم؟»

لبخندی از روی استیصال زدم و گفتم:

- خبر خاصی نبود.

حوصله نداشتم چیزهایی را که قبلاً تعریف شده بود، دوباره تعریف کنم. پدرم گفت:

- آخه تو به تیمارستان چه خبرایی ممکنه باشه؟

و با حسرت اضافه کرد:

- حالا اگه مطب شخصی بود یه چیزی!

ایستادم و گفتم:

- صبح تا ظهر بیمارستان، از پنج تا نه شبم مطب، قرارمون این بود. متأسفم من خسته ام، فردا صبح باید برم سر کار، با اجازه.

همه با تعجب به من نگاه کردند و من از نگاهشان متحیر بودم. آقای پرویزی گفت:

- منتظر نمی شی بستنی ات رو بخوری؟

- بستنی؟! اوه، نه، نوش جانتون.

دو اسکناس هزار تومانی روی میز گذاشتم و گفتم:

- مامان لطفاً شما سفارش رو تحویل بگیرید.

و به طرف اتاقم رفتم. صدای پدرم را شنیدم که می گفت:

- چند سال زندگی توی اروپا واقعاً روی این پسر اثرات بدی داشته.

و مادرم به طرفداری از من گفت:

- روانپزشکا همه شون همین جوری عجیب و غریب هستن!

لحنش بوی ماست مالی می داد. وارد اتاقم شدم و در را بستم. پشت میز کامپیوتر نشستم
روی آیکن اینترنت کلیک کردم.

خانم نور، در اتاق را برایم باز کرد و گفت:

- ساعت نه مریضا ویزیت می شن.

و گوشه ای ایستاد. ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

- می رم دیدن مریضا، لطفاً در رو ببندید.

از گوشه چشم نگاهش کردم، با خونسردی در را بست اما می توانستم تصور کنم، چقدر
عصبی است. لبخند موزیانه ای گوشه لبم نشست به طرف آسایشگاه به راه افتادم. ساعت
هنوز هشت نشده بود. راه باریک شنی را باطمینان طی کردم. ساختمان آسایشگاه در
سکوت موحشی فرو رفته بود. در را به آرامی باز کردم. صدای خشک چرخیدن لولاها در
فضای ساکت و سرد سالن پیچید، به آرامی قدم به داخل سالن گذاشتم. اندیشیدم، اگر در
ناگهانی بسته شود، صدای کمتری خواهد داشت و رهایش کردم جیری کرد و بعد سالن

ساکت شد، مثل پیش از آمدن من. خانم سیامکی با هیکل تپلش به سرعت از اتاق بیرون آمد. صورتش حالت تهاجمی داشت، مرا که دید با تعجب و دستپاچگی گفت:

- شماييد آقای دکتر؟!

- سلام، از خواب که بيدارتون نکردم؟

صورتش سرخ شد و گفت:

- خیلی وقته که بيدارم.

دختر لاغر و رنگ پریده ای، پشت سر او ایستاد که وقتی از کنار خانم سیامکی رد شدم تازه توانستم او را ببینم. حالا که هر دو نفر در زاویه دیدم بودند و می توانستم آنها را در کنار هم ببینم بی اختیار به یاد لورل و هاردی افتاده بودم. دختر سلام کرد و به سرعت داخل اتاق خزید. به جای خالی او سلام کردم و پرسشگرانه به خانم سیامکی چشم دوختم. خنده ای کرد و گفت:

- یه کم خجالتیه!

زیر لب گفتم:

- مثل اینکه اینجا، پرسنل بیشتر نیاز به روانپزشک دارن.

- بله؟

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

- صبحانه که خوردن؟

- بله!

به طرف راهرو به راه افتادم و گفتم:

- حموم چی؟

با تعجب گفت:

- حموم؟

- ایستادم. به طرف او که پشت سرم به راه افتاده بود چرخیدم و نگاهش کردم. خود را

باز یافته بود گفت:

- امروز روز حمومشون نیست.

- مگه حموم روز داره؟

سر به زیر انداخت و گفت:

- هفته ای دو بار حق حموم کردن دارن.

- حق حموم کردن؟ کی این حق رو بهشون داده؟

- دکتر ایمانی دستور داده.

- که اینطور! وسایلتون کجاست؟

- وسایل؟

- خودکار و کاغذ! هر چی رو می گم می نویسید و مو به مو اجرا می کنید.

در نگاهش تردید نشسته بود. سر برگرداندم و گفتم:

- جواب دکتر رو هم خودم می دم.

و به طرف اولین اتاق رفتم و در آن را به آرامی باز کردم. پیرزنی روی تخت خوابیده و

پتو را تا روی سینه بالا کشیده بود. موهای کم پشت و سپیدش آنقدر کرک بود که مثل

کلاف در هم رفته ای ایستاده بود. درست روبروی او، روی تخت دیگری، زن میانسالی

نشسته بود و عروسک کوچکی را روی پاهایش می خواباند. با صدای باز شدن در به طرف

ما نگاه کرد لحظه ای از حرکت باز ایستاد و دوباره شروع کرد به تکان دادن پاهایش.
خانم سیامکی بی آنکه من توضیحی بخواهم پیش آمد و گفت:

- خانم سعیدیان، وقتی پسرش زن گرفت، با عروسش به مشکل خورد وقتی توی غذای عروسش سم ریخت که بکشتش دکترها فهمیدن دیوونه شده، دو سالی می شه که اینجاست. اینم زینبه، بچه دار نمی شده شوهرش سرش هوو می آره زنه بعد از نه ماه می زاد و شوهر زینبم دیگه محل زینب نمی ذاره، داداشاش آوردنش اینجا. از خانواده محترمی.

گفتم:

- ساعت نه و نیم صبح با زینب حرف می زدم. ساعت یازده و نیم هم با خانم سعیدیان. پرونده هاشون رو برام آماده کنید.

بی آنکه منتظر عکس العمل خانم سیامکی باشم، از اتاق بیرون آمدم او هم به دنبالم آمد و با تردید پرسید:

- اول پرونده هاشون رو مطالعه می کنید یا...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- پرونده هاشون رو می خونم، نظر همکارم برام محترمه، اما تشخیص خودم برام ملاکه.
شیوه کار من اینجوریه.

در اتاق شماره دو را باز کرد. سرها با باز شدن در به طرفمان چرخید. به محض اینکه در آستانه در ایستادم، زن میانسالی که محکم به تختش چسبیده بود، شروع به فریاد زدن کرد. خانم سیامکی در حالی که به سرعت به طرفش می رفت، فریاد زد:

- بسه سارا وگرنه خبری از نهار نیست.

و دستش را روی دهان زن گذاشت. بر روی تخت روبرویی او، زن دیگری نشسته بود که دستش را در موهایش فرو برده و با بی تفاوتی به من خیره شده بود. سارا هنوز فریاد می کشید و خانم سیامکی به سختی در تلاش بود ساکتش کند و زن دیگر انگار که هیچ چیز در اطراف او جریان ندارد. در عالم خود ساخته اش فرو رفته بود. با اینکه به من خیره شده بود من تقریباً مطمئن بودم حتی متوجه حضور من در اتاق نشده است. روبروی تخت سارا ایستادم، سرش را در سینه خانم سیامکی فرو برده و همچنان فریاد می کشید. خانم سیامکی گفت:

- یه خانواده سختگیر داشته، چندتا برادر گردن کلفت و مثلاً تعصبی! با بکن نکناشون بیچاره رو داغون کردن.

- روز دوشنبه، ساعت نه و نیم صبح، یادداشت کنید.

به طرف تخت روبرویی رفتم. خانم سیامکی با تهدید و ارباب توانسته بود کمی سارا را آرام کند. او را خواباند و پتو را روی سرش کشید و گفت:

- همون زیر باش.

سارا او را به طرف خود کشید و چیزی زیر گوشش گفت. خانم سیامکی گفت:

- نه مطمئن باش.

و به طرف من آمد و به آهستگی گفت:

- می گه نزارم شما کتکش بزیند.

پرسیدم:

- و ایشون؟

خانم سیامکی او را روی تخت خواباند و زن، به آرامی زیر دستهای خانم سیامکی خم و

راست می شد گفت:

- یه شوهر خوب، یه زندگی عالی این یکی از زور خوشی اومده اینجا! با وجود شوهر با یه مردی دوست می شه، مرده بعد از اینکه کلی ازش پول می کشه بیرون، می ذاره و می ره. والله شوهرش خیلی آقاست که نه تنها نکشتش، بلکه بستریش هم کرده که زودتر درمون بشه.

گفتم:

- دوشنبه یازده و نیم.

از اتاق بیرون آمدم و خانم سیامکی به دنبال من. اتاق بعدی، اتاق بعدی، اتاق بعدی. من نگاه می کردم و خانم سیامکی هر کدام را با توضیح کوتاهی از دلیل حضورشان در آنجا معرفی می کرد.

پونه، می ترسه، از همه چیز و همه کس. آب نمی خوره می ترسه توش سم ریخته باشن، از تخت بیرون نمی آد میگه می خوان منو بکشن یا اینکه مریض می شم و می میرم. طیبه، یه تصادف کوچولو می کنه، بخاطر ضربه ای که به سرش خورده، به قول دکتر شهیدی که گوشش صدا کنه، به از شما نباشه دکتری که پیش از شما اینجا بود، سیماش اتصالی کرده، چرت و پرت می گه. آزاده، نامزدش سر سفره عقد می کاردش و نمی آد. دختره طفلی وقتی آوردنش اینجا هنوز لباس عروس تنش بود. می گفتن یک ماه و نیمه که این

لباس تنش. خیلی واسه اش سخت بوده. مردا اینجورین دیگه. نازنین، می بینید چقدر نازینه، دعوی پدر و مادرش اینو به این روز انداخته. اونقدر توی سر و کله هم زدن و جنگ اعصاب توی خونه راه انداختن که دختر نازنینشون رو روانی کردن. حالا هم، هر هفته دو نفری می آن و بهش سر می زنن.

پاهایم بی اختیار جلو می رفتند. اتاق بعدی، اتاق بعدی. من اینجا چه کار می کردم؟ روانپزشک بودم که بودم. می توانستم مطب شخصی داشته باشم و مریض های شسته رفته ای که چون سگ کوچکشان عطسه می کند دچار افسردگی شده اند را معالجه کنم. اصلاً چرا خواسته بودم تحقیق کنم؟ استاد که مرا مجبور نکرد. اصلاً موضوع که مطرح شد تنها من بودم که دستم را بلند کردم و الان فکر می کنم، چرا باید این کار را می کردم؟ خانم سیامکی حرف می زد. اصلاً چه می گفت؟

اسم این طوباست. طفلکی از دست باباش... نجیبه خانم، آذری زبونه، از دست شوهرش... سکینه رو می بینی، زیر دست زن بابا... خدا لعنت کنه هر چی عروس بده... ناپدری همینه دیگه... شوهر که بد باشه... امان از دست بعضی مادر شوهر!!

کاش به خانم سیامکی می گفتم ساکت شود. کاش یک نفر این حرف را به او می زد و من فقط می گفتم:

- سه شنبه نه و نیم... یکشنبه هفته آینده ساعت یازده و نیم... چهارشنبه ساعت... اتاق شماره پانزده آخرین اتاق این بیمارستان روانی که هنوز نیامده، مرا در خود فرو برده بود. سرم را فرو برده بودم در کاغذهایی که نمی دانم چرا و چه زمان خانم سیامکی به دستم داده بود و من بی آنکه بفهمم چیست چشمهایم روی خطوط کج و کوله اش می دوید.

در را باز کردم و...

تقصیر من نبود. تقصیر هیچکس نبود. روزی که در اتاق شماره پانزده را باز کردم، خانم سیامکی داشت چیزهایی را برایم توضیح می داد. سر بلند کردم و مغزم می گفت: «در چهارده اتاق قبلی بیست و هشت بیمار را دیده ام و با این دو نفر می شود سی نفر.» و درست روبروی من، زیباترین تابلوی جهان نقاشی شده بود. چطور کاغذها را زمین نریختم و صدای خانم سیامکی در سرم کش می آمد. دستگیره در را محکم چسبیده بودم و درست روبرویم، یک پنجره با آسمانی که رنگ آبی اش زده بودند نشسته بود. پشت پنجره، یک نفر نشسته بود؛ موهای خرمایی رنگش تا پایین کمر ریخته شده بود. در آن

لباس سپید با گل‌های آبی کوچک و گل و گشاد مثل فرشته‌ها نبود، اما فرشته بود. خانم سیامکی گفت:

- اینم آخرین مریض ما، سوانا.

و اسم سوانا، در مغزم طنین انداخت. تکرار شد و تکرار شد و تکرار شد.

چه موهای بلندی داشت. مثل آبشار، آبشاری که آبشار نبود، شاید هم بود و من سقوط کرده بودم از آبشار موهایش و حالا زیر آب مانده بودم و بالا نمی‌آمدم. زانوهایش را جمع کرده و نگاهش به بیرون بود و من برای اولین بار، بعد از ورودم به اتاق گفتم:

- سلام.

و سوانا، تکان نخورد، حتی با صدای خشک در هم، سر برنگردانده بود تا ببیند چه کسی وارد اتاق شده است. کاش خانم سیامکی توضیح می‌داد این کیست و اینجا چه می‌کند؟ خانم سیامکی پرسید:

- کی واسه اش وقت بزارم؟

- در موردش توضیح نمی‌دین؟

کاش دوربین همراهم بود. در گوشه ای از پنجره ای که حصاربندی شده بود و آسمان رنگش زده بودند یک فرشته با پیراهن سپید گلدار نشسته بود.

- سوانا، مریض دکتر ایمانیه. آقای دکترم هیچ وقت ویزیتش نمی کرد.

- چرا؟

صدایش را پایین آورد و گفت:

- یکی از دوستای صمیمی دکتر معرفیش کرده. شایعه است دختر یکی از اون کله گنده هاست، از اون پولدارا!!

و انگار از گفتن این حرفها پشیمان شده بود، سرخ شد. کنجکاو شده بودم. گفتم:

- پرونده اش رو برام بیارید.

- سوانا پرونده نداره.

با تعجب به خانم سیامکی نگاه کردم. به طرف سوانا رفت و او را از روی لبه پنجره پایین آورد و او را که نگاهش هنوز به آسمان خیره مانده بود، روی تخت خواباند.

- نزدیک دو ماه می شه اینجاست. یکی از بهترین مریضای ماست.

بعد با خنده گفت:

- ولش کنی از صبح تا شب، از شب تا صبح می شینه پشت پنجره و زل می زنه به آسمون.

اصلاً توی این دنیا نیست، توی عالم خودشه. خوش به حالش!

به تخت نزدیک شدم و خطاب به خانم سیامکی گفتم:

- یعنی تو این دو ماه شما هیچ چیزی در مورد ایشون نفهمیدین؟

- نه!

پاسخش آنقدر قاطع بود که مرا از کنجکاوی بیشتر بازداشت. مچ دستش را گرفتم و به

ساعتم خیره شدم. خانم سیامکی با تعجب به حرکاتم نگاه می کرد. سوانا اولین بیماری

بود که نبضش را کنترل می کردم و خودم هم نمی دانستم چرا. اصلاً حواسم به نبض نبود.

الکی خیره شده بودم به ساعت و دستم می لرزید. از گرمای دستهای سوانا که از طریق

انگشتانم در مغز استخوانم نفوذ می کرد.

- مریض بعدی کجاس؟

ملحفه را روی سوانا کشید و جواب داد:

- سوانا تنهاست. البته یک ماهه که تنها شده.

خانم سیامکی به آرامی گفت:

- ویزیتش می کنید؟

به خانم سیامکی نگاه کردم. با انگشتانش بازی می کرد.

«من اینجا چه می کنم. در میان آدم هایی که نمی شناسمشان. اصلاً این زن کیست؟ زنی که روبروی من ایستاده و انگشتانش را محکم در هم گره کرده بود. من اینجا چه می کنم؟ پشت پنجره های حصار کشیده و هوای خفه ای که انگار گلویم را به سختی می فشارد.»

خانم سیامکی سر به زیر انداخته بود. صورت تپش با آن غبغب بزرگ، چقدر مهربان و در عین حال مضحک می نمود. و من؟! اینجا کنار تخت دختری که فرشته نبود و فرشته بود، ایستاده بودم.

به کسی که هنوز نگاهش آسمان را می کاوید، نگاه کردم و از خود پرسیدم: «من اینجا چه کار می کنم؟» به سرعت از اتاق بیرون آمدم و همان طور که روپوشم را از تن بیرون می آوردم، با قدم هایی بلند به طرف در رفتم. خانم سیامکی پشت سرم می دوید و مدام می گفت:

- آقای دکتر... آقای دکتر... به خدا من منظوری نداشتم... آقای دکتر من که حرف بدی نزدم.

نزدیک در رسیده بودم. پرستار لاغر اندام از اتاق مخصوص پرستاران بیرون آمد. روپوشم را روی زمین پرت کردم. کاغذهایی را که یادم نمی آمد، چه موقع و چرا خانم سیامکی به دستم داده بود محکم در دست فشردم. روبروی دخترک ایستادم. رنگش پریده بود. لب هایش می لرزید و چشمهایش در کاسه می چرخید. حتماً توان حرکت نداشت که فرار نمی کرد. خانم سیامکی نفس نفس زنان در کنارم ایستاد. روپوش سفیدم در دستهایش بود. صورتش سرخ شده و عرق روی پیشانی اش نشسته بود. بریده بریده گفت:

- آ...قا...ی...دک...تر...من...که...من...ظ...ری...

به دخترک نگاه کردم. انگشتان کشیده اش را آنقدر محکم در هم فرو برده بود که احساس کردم فشار دستهایش انگشتانش را در هم خواهد شکست.

کاغذها را روی زمین ریختم و به سرعت از در آسایشگاه بیرون رفتم. می دویدم. فکر می کنم می دویدم و درختچه های کوچک راه شنی هم می دویدند. من جلو و آنها به عقب. خانم سیامکی حتماً در آستانه در ایستاده و متعجب و روپوش به دست، به من خیره شده

بود که پشتم می سوخت. به طرف اتومیلم رفتم و پشت فرمان نشستم. سوئیچ را

چرخاندم.

«باید برم.»

«کجا؟»

«هر جایی بجز اینجا. باید برم.»

«تو چته کسری؟»

«چیزیم نیست، خوبم؟ مگه نمی بینی.»

«کسری تو داری فرار می کنی.»

«ساکت شو، لطفاً ساکت شو.»

«پس داری فرار می کنی.»

«آره، اگه راحتت می کنه، آره.»

«از کی؟»

از فکر کردن به آنچه می خواست بر افکارم جاری شود واهمه داشتم. دنده عقب را جا زدم و روی گاز فشردم. از آینه بغل به عقب نگاه کردم و نگاهم از روی آینه، بر روی پنجره اتاق شماره پانزده سر خورد. او پشت پنجره نشسته بود. پشت حصارهای آهنی از آن فاصله سایه ای آبی رنگ، در حالی که چمباتمه زده بود، خودش را به شیشه چسبانده بود. خرمن موهای خرمایی رنگش، از این فاصله هم می درخشید. سعی کردم روی پدال گاز فشار بدهم و من شجاع و من بزدل در مغزم با هم گلاویز شده بودند. پاهایم سنگین شده بود. دهانم مزه تلخی می داد و قلبم به شدت می تپید. سرم انگار که رینگ بوکس بود.

«تو می ترسی، داری فرار می کنی.»

«از کی، از یه دیوونه؟»

«دیوونه نه، خودتم می دونی که اینجوری بهش نگاه نمی کنی.»

«آره، مثلاً چطوری بهش نگاه می کنم؟»

«خوب اگه راست می گی، برو.»

«آره که می رم، می رم.»

عضلاتم منقبض شده بودند. مطمئن بودم از افسون نگاه او نیست که توان حرکت ندارم و

من شجاع و من بزدل آرامتر شده بودند.

«مطمئنی که از دست اون نیست؟»

«معلومه که نه، تو هم می خوای برای هر مسئله ای یک مسئول پیدا کنی.»

«مسئول یعنی چی؟ پسر تو به خودتم دروغ می گی؟»

«می دونی چیه، تو از این دیوونه ها دیوونه تری!»

«دیوونه نه، کسایی که مشکل دارن.»

«مهربون شدی؟»

«می رم، واسه اینکه به تو ثابت کنم اشتباه می کنی، می رم.»

هنوز پشت پنجره بود سایه ای آبی رنگ «یوهان» پایان نامه اش را در مورد آرامش بخش

بودن رنگ آبی نوشته بود. وقتی کنفرانسش تمام شد، من متعجب مانده بودم از اینکه این

رنگ چه تأثیراتی بر مغز و احساس انسان می گذارد و امروز صحت تحقیقات یوهان را

می دیدم.

فرمان را محکم با دو دست چسبیدم و من های من، هر دو سکوت کردند. به آرامی گفتم:
«تو برنده شدی.» و سرم را روی فرمان گذاشتم.

چقدر زمان گذشته بود؟ نمی دانم! شاید خیلی زیاد، شاید خیلی کم. فکرم خالی بود. هیچ چیزی در مغزم ضربان نداشت. تصاویر، گم شده و رنگ ها، رنگ باخته بودند. من شجاع و من بزدل در گوشه ای کز کرده بودند. حتی آنها هم به هم نمی پریدند. صدایی می آمد از دوردست ها. از جایی در خلأ و تاریکی مطلق و صدا بلندتر و بلندتر می شد. سرم را از روی فرمان بلند کردم.

خانم نور با نگرانی نگاهم می کرد. نگاه بی حالتی را به صورتش دوخته بودم و صورت بی تفاوت او در هاله ای از غم فرو رفته بود. اشاره کرد شیشه را پایین بکشم. نگاهم از روی صورت خانم نور گذشت و سایه او چسبیده به پنجره در خودش گم شد.

پیاده شدم. خانم نور قد راست کرد. سر به زیر انداخت و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

خانم سیامکی در حالی که روپوش سفید مرا در دست داشت، پشت سر خانم نور ایستاد. حالت صورتش می گفت او خود را در مورد مسئله پیش آمده مقصر می داند و انتظار دارد

من او را توییخ کنم. از کنار خانم نور گذشتم و همان طور که روپوشم را از دستهای خانم سیامکی بیرون می کشیدم، جواب دادم:

- چیز مهمی نیست.

فصل سوم

در صندلی فرو رفتم و نیم چرخ می زدم. چشمهایم را بستم و نور آفتاب از لابلاهای کرکره ها روی صورتم رده رده پخش شد. کتاب بوف کور صادق هدایت، چطور شروع می شد؟ «در زندگی زخم هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا و تنهایی می تراشد.» با ماری رفته بودم سر قبر صادق هدایت و من داشتم برایش از بوف کور می گفتم از زن اثیری. ماری با دقت گوش می داد. در آخر از من پرسید: «تو خودت در ایران زن اثیری دیدی؟» و من از خودم پرسیدم: «زن اثیری؟» به ماری گفتم: «آره، موهای بلند و خرمایی رنگش تا زیر کمرش ریخته بود، چشمهای تیره ای رنگش روی سپیدی صورتش، نمایش رنگ و احساس بود. قد بلند و اندام مانکنش، دل هر کسی رو می لرزوند و با اون لباس سپید با گلهای ریز آبی رنگ پشت پنجره نشسته و به آسمون زل زده بود.»

ماری با دهان باز نگاهم می کرد و من با افتخار خیالبافی هایم را به رخ او می کشیدم. چشمهایم از خوشی می درخشید و ماری گفت: «زنهای ایرانی اینجوری که تو می گی،

واقعاً شبیه فرشته ها هستن.» و من جواب دادم: «البته.» و هیچگاه تصورش را هم نمی کردم، زن اثیری رویایی ام را، در یک بیمارستان روانی پیدا کنم. آن شب در خانه ماری، اندیشیده بودم؛ «کدام زنی، اثیری تر از ماری است!»

یک ماه بعد، ماری برایم تابلویی کادوپیچ شده آورد. آن را باز کردم. دختری با موهای خرمایی رنگ، پشت پنجره نشسته و به آسمان خیره شده بود. ماری گفت: «اسمش رو گذاشتم زن اثیری.» آن را با خودم به ایران آورده بودم و از همان روز اول رفت به انباری!

کاش برمی گشت و نگاهم می کرد. کاش می دیدم، چشمهایش چه رنگی است و فرم صورتش، اندامش که کشیده و مانکن بود، با موهای بلند و خرمایی رنگ. یادم می آید، زن اثیری تابلوی ماری، روی صندلی نشسته بود و او روی رف. خوب ماری که هیچ گاه رف ندیده بوده است که بتواند آن را بکشد. چرا خانم سیامکی چیزی در مورد او نمی دانست؟ پرونده؟! خانم نور؟! دکتر ایمانی؟! دکتر...

«کاش بروم به دیدنش. خودم کار درمان او را به عهده می گیرم. کاش...» خانم سیامکی گفت: «مریض دکتر ایمانیه.» اندیشیدم: «من حق دارم او را ویزیت کنم.» تصویر او در ذهنم تکرار می شد. افکار مختلفی از گوشه و کنار سرم به مغزم هجوم می آوردند. صدای

جیع های بیماری که از طرف خانواده اش تحت فشار بود. بیماری که داشت عروسکش را می خواباند. پیرزنی که در غذای عرووش سم ریخته بود. خانم سیامکی اسم همه را گفته بود. کدامشان آزاده بود؟ اسم یک نفرشان زینب بود. یکیشان منصوره بود. فاطمه چرا اینجا بود؟ سوانا، به یاد اتاق شماره پانزده افتادم، او را خوب به خاطر دارم. پشت پنجره نشسته بود. هم او که شبیه تابلو زن اثیری ماری بود. هم او که من اندیشیده بودم کاش با خودم دوربین داشتم و همان طور عکسش را می گرفتم. سوانا!

صادق هدایت در بوف کور چه نوشته بود. «این درد ها را نمی شود به کسی اظهار کرد.» باید بروم به اتاق شماره پانزده. ساختمان روبرویی. پشت این پرده کرکره ای که نمی توانست جلوی نور خورشید را هم بگیرد، آرام در خود فرو رفته بود. باید می رفتم. می رفتم به جایی که خودم باشم. خود خودم و بعد! زن اثیری. کاش ماری اینجا بود و زن اثیری بوف کور هدایت را نشان می دادم. یعنی صادق هدایت هم، مثل من، چنین موجودی را دیده بود؟ آنجا که می نوشت «دختر درست در مقابل من واقع شده بود، ولی به نظر می آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمی شد. نگاه می کرد، بی آنکه نگاه کرده باشد. لبخند مدهوشانه و بی اراده ای کنار لبش خشک شده بود. مثل اینکه به فکر شخص غایبی بوده باشد.»

صدای زنگ تلفن مرا از عالم خلسه بیرون کشید. با اکراه گوشی تلفن را برداشتم و گفتم:

- بله.

صدای شاد و سرخوش غزاله در بالاترین مهره ستون فقراتم فرو رفت:

- سلام آقای دکتر!

- سلام، غزاله خانم.

- روز اول کاریتون رو بهتون تبریک می گم.

- متشکرم. لطف می کنی.

- خوبی؟!!

- البته.

- مطمئنی؟

- تو چطور؟

- من خوبم.

- نه مطمئنی؟

- خوبم.

- خیالم راحت شد.

- چطور؟

- اونقدر مؤدب شده بودی که من حتی به لحظه فکر کردم اشتباه گرفتم.

لبخندی روی لب هایم نشست و به سرعت محو شد. چقدر دلم می خواست دنباله افکارم

را بگیرم و زن اثیری!

غزاله پرسید:

- گوشی دستته؟

به خودم آمدم و جواب دادم:

- گوش می دم.

- گفتم مامان می گه امشب شام خونه ما دعوتین.

- از طرف من از مادر تشکر کن و بگو باشه واسه یه وقت دیگه.

- نترسید آقای دکتر نمک گیر نمی شید!

- نه غزاله امشب اصلاً حوصله ندارم.

- از الان می دونی شب حوصله نداری؟ در ضمن عمو و زن عمو هم هستن.

- بهتون خوش بگذره!

- یعنی چی؟! تو هم...

- ببخش غزاله جان خودم بعداً بهت زنگ می زنم.

و بی آنکه منتظر عکس العمل غزاله باشم، گوشی را قطع کردم. روی صندلی چرخی زدم و بلند شدم. یک اتاق سه در سه، یک میز چوبی قهوه ای رنگ و یک صندلی چرخان. یک فایل چوبی و چند تابلوی خطاطی شده که پیام های بهداشتی را به نمایش گذاشته بودند. پرده های شکلاتی رنگ. از اتاق بیرون رفتم. کاش بهانه ای داشتم و به ساختمان روبرویی می رفتم. خانم نور از اتاقش به بیرون سرک کشید. نگاه خیره ام را به او دوختم، دستپاچه شد و به سرعت مشغول کار خود شد. نمی دانستم چه می کنم یا چه باید بکنم. به خانم سیامکی گفته بودم با چند نفر امروز صحبت می کنم چه کسانی بودند؟ دو نفر یا سه نفر؟ یادم نمی آمد. روبروی میز خانم نور ایستادم و پرسیدم:

- ممکنه دکتر ایمانی رو ببینم؟

بی آنکه نگاهم کند، پرسید:

- مشکلی براتون پیش اومده؟

قاطعانه گفتم:

- بله!

سر بلند کرد و در حالی که عکس من در نی نی چشمه‌هایش می لرزید، به آرامی گفت:

- الان بهشون اطلاع می دم.

و با دست به مبل اشاره کرد و همان طور که گوشی تلفن را برمی داشت گفت:

- شما بفرمایید.

دستهایم را در هم گره کردم و گفتم:

- منتظر می شم.

خانم نور شماره را گرفت و من در روز اول کارم، می رفتم تا با رئیس بیمارستان مشاجره کنم. همیشه با خودم فکر می کردم، روانشناسان انسان های عجیبی هستند. من قدرت پیش بینی احوال آتی خودم را داشتم و همیشه آنچه را که حدس می زدم، اتفاق می افتاد.

صدای خانم نور مرا به خود آورد:

- منتظر شما هستن.

با سر تشکر کردم و دستگیره در اتاق را چرخاندم. آقای ایمانی بی آنکه نگاهم کند گفت:

- مشکلی پیش اومده دکتر؟

در را بستم و گفتم:

- بله.

سر بلند کرد و از گوشه چشم نگاهم کرد. قلم را روی میز گذاشت. به صندلی اش تکیه

داد و گفت:

- گوشم با شماست.

بی آنکه منتظر اجازه دکتر باشم، روی صندلی نشستم و گفتم:

- من باید بتونم با همه مریضام ارتباط برقرار کنم.

- غیر از اینم نیست.

ماری معتقد بود ما ایرانی ها از جسارت بالایی برخورداریم. می گفت: «شما اگر چیزی

بخواهید، اونقدر سماجت می کنید که حتماً به دستش بیارید. همه ایرانی ها اینجورین؟»

گفتم:

- من می خوام کار درمان بیمار اتاق شماره پانزده رو خودم به عهده بگیرم.

دکتر ایمانی یکه خورد. اما به سرعت خود را بازیافت. قلمش را برداشت و همان طور که

دوباره بر روی میزش خم می شد گفت:

- اون مریض رو من خودم شخصاً ویزیت می کنم.

- ولی دکتر...

به میان حرفم دوید و گفت:

- متأسفم دکتر، در اون مورد ترجیح می دم شخصاً ایشان رو ویزیت کنم.

- می تونم پیرسم چرا؟

قلمش را روی میز گذاشت. دستهایش را در هم گره کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنم مجبور باشم به شما توضیح بدم.

- و اگر من مصر باشم؟

- مسلماً مجبور می‌شم از آقای پرویزی عذرخواهی کنم.

چیزی در من فرو ریخت. خندیدم. خنده ای عصبی و شاید از روی استیصال!

گفتم:

- اگر شما صلاح بدویند که باید برم، مسلماً می‌رم.

دوباره قلمش را برداشت و گفت:

- نمی‌خوام در این مورد بحث کنم.

- من فقط یه خواهش داشتم.

- که عملی نیست.

- و یه سؤال؟

نگاهم کرد. با سماجتی آزار دهنده پرسیدم:

- دلیلش؟

- مریض اتاق شماره پانزده مریض منه.

- اینو که قبلاً هم فرموده بودین.

- حرف دیگه ای نمونده آقای دکتر؟

تمام توانم را جمع کردم و گفتم:

- واسه اینکه اون دختر یکی از دوستای...

نگاهم کرد، ادامه دادم:

- پولدار شماست؟

قرمز شد. حس شیرین پیروزی زیر دندانم مزه کرد. لبخند تلخی زد و گفت:

- بله، حق با شماست!

بور شده بودم. مشغول کارش شد. چقدر خونسرد و در عین حال خودخواه بود. هیچ چیزی نمی توانست بر روی او تأثیر بگذارد. روی میزش خم شد و پرسید:

- مورد دیگه ای هم هست؟

- من هنوزم مصرم که...

به میان حرفم دوید و با خونسردی گفت:

- اگه بخواهید می تونید استعفاتون رو بنویسید.

باید می رفتم. باید به اتاقم می رفتم و بی آنکه استعفایم را بنویسم وسایلم را جمع می کردم و از این تیمارستان لعنتی فرار می کردم. عضلاتم به صورت عصبی، شروع به پریدن کرده بود. «من»های من، در سرم به جان هم افتاده بودند.

«برو کسری، داره بیرون می کنه.»

اگر می رفتم سوانا را برای همیشه از دست می دادم. سوانا؟ می خواستم بدانم کیست؟ از

کجا آمده؟ اصلاً چرا اینجاست؟ می خواستم به هر قیمتی شده بدانم سوانا کیست؟

صدای دکتر ایمانی مرا به خود آورد:

- مورد دیگه ای هم هست؟

با تحکم و تلخی گفتم:

- نه، متشکرم.

و از اتاق بیرون رفتم. خانم نور ایستاد و با نگرانی به صورت برافروخته من نگاه کرد.

غرولند کردم:

- دیوونه اس؟

و با عصبانیت به اتاقم رفتم و در را به شدت پشت سرم به هم کوییدم. روی صندلی افتادم

و به طرف پنجره چرخیدم و اجازه دادم نور خورشید، رده رده روی صورتم بازی کند.

سلام کوتاهی کردم و به سرعت از پله های زیرزمین به طرف پایین به راه افتادم. پدرم

پشت سرم تقریباً فریاد کشید:

- پس از روز اول اثر خودشو گذاشت!

بی توجه به کنایه او، در زیرزمین را باز کردم و داخل اتاق انباری زیر خانه شدم که نمی دانم چرا مثل سایر خانه ها، در بیرون از ساختمان ساخته نشده بود. مادرم می گفت: «من که از اون انباری متنفرم.» و پدرم همیشه توجیه می کرد: «زمان جنگ همون انباری جونمون رو نجات داد، یادته چندتا شب رو اونجا صبح کردیم؟»

کلید برق را زدم و نگاهم به سرعت تمام اشیاء را زیر نظر گذراند. تابلوی ماری همان جایی بود که خودم روز اول گذاشته بودم. صدای مادرم از بالای پله ها می آمد:

- کسری. کسری اونجا واسه چی رفتی؟

تابلو را برداشتم و همان جا، کاغذهای پیچیده شده در اطرافش را باز کردم. مادرم صدا زد:

- کسری چرا جواب نمی دی؟

و پدرم گفت:

- سر و کله زدن با دیوونه ها کار دستش داده!

- بسه دیگه آقا، شمام مدام دارید طعنه می زنید.

بحث دوباره شروع شده بود و من به عادت سال های سال تجربه، حواسم را بر روی چیز دیگری متمرکز کرده بودم و گوشم چیزی نمی شنید. تابلو را بالا آوردم و زیر نور ضعیف لامپی که از سقف آویزان بود، به آن خیره شدم. خودش بود، زن اثیری! سوانا!

صادق هدایت بر روی قلمدانها چه می کشید. یک پیرمرد، همان پیرمرد خنزرپنزی را، شاید هم نه، جوکی، یک جوکی می کشید. شاید هم سایه خودش بود که می کشید. اما نه، برای سایه خودش اتفاقاتی را که برایش افتاده بود، تعریف می کرد و زن اثیری! او زن اثیری را می کشید در حالی که گل نیلوفری در دست داشت.

یک نفر از پشت سرم گفت:

- کسری. دنبال چی می گردی؟

به طرف مادرم برگشتم. به سمت در به راه افتادم و جواب دادم:

- پیداش کردم.

از کنارش که می گذشتم، بوی عطر ملایمش، شامه ام را نوازش داد. این عطر را وقتی استفاده می کرد که می خواستیم به مهمانی برویم. سالهای سال، فقط از این عطر می خرید. دوپله ای بالا رفتم و پرسیدم:

- جایی دعوتید؟

پدرم از بالای پله ها، جواب داد:

- دعوتیم! اگه حالت خوب شده، بهتره زودتر آماده بشی.

به طرف مادرم برگشتم و نگاه پرسشگرم را به صورتش دوختم. گفت:

- آقای پرویزی به افتخار اولین روز کاری تو، شام می ده.

نگاهش از صورت من گذشت و به پدرم افتاد و ادامه داد:

- مردم از خودمون خوشحال ترند!

و با دلخوری اضافه کرد:

- حالا خوبه یکی یکدونه ای!

من هایم در سرم فریاد کشیدند: «شروع شد.» پدرم با کنایه گفت:

- کار پیدا کردن توی دیوونه خونه که مهمونی شام نداره!

نگاهی به تابلوی زن اثیری انداختم و همان طور که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

- از طرف من از شون تشکر کنید و عذرخواهی.

پدرم متعجب نگاهم کرد و گفت:

- مگه تو نمی آیی؟

صورتش حالت بهت زده گرفته بود. اگر حالم بهتر بود، حتماً از اینکه او را این طور

حیرت زده کرده بودم سر کیف می آمدم و قند در دلم آب می شد. گفتم:

- کار دارم.

مادرم خودش را به بالای پله ها رساند و گفت:

- منظورت چیه؟

به طرف اتاقم به راه افتادم و گفتم:

- متأسفم، نمی تونم بیام.

- این مهمونی به افتخار توئه.

- باید با من هماهنگ می شد. من کار دارم.

پدرم گفت:

- نکنه چند تا از اون دیوونه ها رو گذاشتی توی صندوق عقب ماشینت و آوردی خونه
بقیه معالجاتشون رو توی خونه انجام بدی؟

تابلو را در انگشتانم فشردم و با عصبانیت گفتم:

- نه، اتفاقاً، گذاشتم واسه مطب خصوصی ای که شما واسه ام می گیرین!

پدرم قرمز شد. اگر حالم بهتر بود لبخند می زد. اما لب هایم می لرزید و عضلاتم سفت
شده بودند. حتی مادرم هم تعجب کرده و لب به دندان گرفته بود. در کنار پدرم خشکش
زده بود.

پدرم با تحکم خطاب به مادر گفت:

- تماس بگیر منزل پرویزی و بگو ما نمی تونیم بیایم.

مادرم ملتسانه نگاهم می کرد. دلم می خواست فریاد بکشم. بروم به اتاقم و به عکس
درون تابلو که پشت به من، به دنیا، به همه آدم ها، روی صندلی نشسته بود و از پنجره به
آسمان خیره شده بود و به قول صادق هدایت، مثل اینکه به فکر شخص غایبی بود، خیره
بشوم. پدرم روی مبل لم داد و روزنامه را در مقابل صورتش گرفت. من و مادر چشم در

چشم با هم مبارزه ای خاموش را ادامه می دادیم. در چشمهایش خواندم: «کسری، خواهش می کنم.» و بر روی چشمهایم نوشتم: «مامان خواهش می کنم.»

دلم می خواست با ماری درد دل کنم. می خواستم برایش ایمیل بزنم و بگویم زن اثیری را یافته ام. می خواستم برایش بنویسم که او درست مانند تابلوی زن اثیری او می ماند. به راه افتادم.

مادرم ملتمسانه گفت:

- کسری.

به تابلو نگاه کردم و گفتم:

- الان لباس می پوشم.

به سرعت به اتاقم رفتم تا بیشتر از آن مجبور نباشم هوای خفه خانه را تحمل کنم. تابلو را روی تخت انداختم و لحظاتی نگاهش کردم. بعد از پنجره به آسمان خیره شدم. من باید تا ساعت دو بعدازظهر در بیمارستان می ماندم و بعد، وقتی در اختیار خودم بود و ساعت شش بعدازظهر به سختی توانسته بودم، خودم را راضی به بازگشت کنم. یکی از من های داخل سرم پرسید: «عاشق شدی؟» و من جواب دادم: «مزخرف نگو، می دونی که

قضیه عشق و عاشقی نیست، من مثلاً تحصیل کرده اروپا هستم، من می خوام بدونم اون کیه؟» از خودم پرسیدم: «راست می گی؟» و به خودم جواب دادم: «کتمان نمی کنم، اون فرشته اس، جذابه، حتی با اینکه نتونستم روی صورتش دقیق بشم، همون لحظه اول تحت تأثیر جذبه اش قرار گرفتم. اما الان مطمئنم اون چیزی که فکرش رو می کردم نیست. خوب اگه منتظری اینو بشنوی، عکس العملم بچه گونه بود. اما الان به خودم مسلطم.»

من های درون سرم فریاد کشیدند: «می دونیم.» و لبخندی گوشه لبم نشست. نگاهی به تابلو انداختم و گفتم: «می دونی چند روز طول می کشه حالم بهتر بشه؟ با من چی کار کردی زن اثیری!»

بوسه ای برای عکس درون تابلو فرستادم و به طرف حمام رفتم. باید برای میهمانی احمقانه امشب آماده می شدم.

غزاله با چهره ای درهم کشیده در مبل فرو رفته بود و من با بی حوصلگی به این طرف و آن طرف نگاه می کردم. پدرم رسمی نشسته بود و آقای پرویزی در مورد موضوعی که من هرچه سعی کردم نتوانستم بفهمم چیست، صحبت می کرد و می خندید. مادرم لبخند می زد و من ایمان داشتم به اجبار، چون مطمئن بودم او هم چیزی از حرفهای آقای

پرویزی نمی فهمد و خانم پرویزی مدام گوشه چشمش را با دستمال پاک می کرد و می گفت:

- پرویزی بسه دیگه. دلم درد گرفت!

برای یک لحظه نگاه من و غزاله از روی نگاه یکدیگر رد شد. غزاله چهره در هم کشید. به اجبار اینجا بودم و یک مهمانی مسخره را تحمل می کردم، دیگر حوصله ناز کردن و ناز کشیدن را نداشتم. سر چرخاندم و به لوستر بزرگی که از سقف آویخته شده بود خیره شدم. کریستال ها، رنگ به رنگ می شدند و لامپ های شمعی، بزرگ و بزرگ تر و ناگهان خورشید، از پشت پنجره خودش را کف اتاق پهن کرد. خانم سیامکی کاغذهایی را که نمی دانم چه موقع و برای چه کاری به دستم داده بود، با ابرو نشان می داد و حرف می زد. شاید داشت از پیرزنی می گفت که در غذای عروسش سم ریخته بود و صدای فریادهای زنی که برادرانش او را آزار جسمی و شکنجه روحی می دادند در گوشم پیچیده بود. پشت پنجره، یک نفر روی رف نشسته بود. یک نفر، مثل شراب کهنه بوف کور، روی رف و من وقتی از روزن به بیرون نگاه کردم، زن اثیری، پشت به من به جای نامعلومی خیره شده بود. به طرفش رفتم. می خواستم صورتش را ببینم و چشمهای حتماً، تپله ای رنگش را.

زیبا بود. زیباترین موجودی که ممکن بود هرکس در زندگی اش یک بار، فقط یک بار موفق به دیدن او بشود. مچ دستش را گرفتم. عرق کرده بودم چرا نبضش نمی زد؟ دستم را محکم تر روی مچش فشار دادم. نبض نداشت. نگاهش کردم و چشمهایش، انگار جای چشمهایش بر روی صورتش خالی بود. چشمهایش چه رنگی بود؟ تپله ای، چشمهایش حتماً باید تپله ای می بود. دستش را رها کردم صورت بی تفاوتش با آن دو حفره خالی.

- آقای دکتر خیلی از اون لوستر خوششون اومده؟

به آقای پرویزی نگاه کردم. لبخند کجی روی لبش نشسته بود. نفس عمیقی کشیدم و به فنجان قهوه ام که لب نزده روی میز بود، خیره شدم. خانم پرویزی گفتم:

- آقای دکتر امشب حالشون خوب نیست؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- خوبم، ممنون.

پدرم گفت:

- آدما به چیزی که استحقاقش رو دارن می رسن!

مادر ملتمسانه به من و پدر نگاه می کرد.

رو به غزاله پرسیدم:

- ممکنه از کامپیوترت استفاده کنم؟

بهت زده نگاهم کرد و گفت:

- خواهش می کنم.

غزاله ایستاد. من هم برخاستم و با گفتن جمله:

- معذرت می خوام.

به دنبال غزاله به راه افتادم. آقای پرویزی قهقهه ای زد و گفت:

- عصر تکنولوژی به دیگه! کامپیوتر رو بهونه می کنن برن با هم حرف بزندن، ای جون! مای

بدبخت باید صم و بکم می نشستیم هیچ بهونه ای هم نبود ازش آویزون بشیم.

وارد اتاق غزاله شدم و در را بستم. غزاله همان طور که به میز کامپیوتر اشاره می کرد،

گفت:

- به خاطر حرف های پدرم معذرت می خوام.

با دست به او تعارف کردم، پشت میز بنشیند و جواب دادم:

- اهمیت نمی دم.

یکه خورد، اما به سرعت خود را بازیافت و گفت:

- خواهش می کنم.

و به طرف در رفت. گفتم:

- پیشم می مونی؟

سر به زیر انداختم و اضافه کردم:

- لطفاً.

سرخي دلپذیری روی گونه هایش نشست. از آن شرم های دخترانه که خاص زنان اثیری کشور من است. بر لبه تخت نشست و به کف اتاق خیره شد. دلم می خواست کنارش بنشینم و دستش را بگیرم. بر لبه تخت نشستم. لرزید. انگشتانش را گرفتم، یخ کرده بود. نگاهش کردم آشکارا می لرزید و از نگاه کردن به من وحشت داشت. پرسیدم:

- غزاله تو تا حالا عاشق شدی؟

در خودش مچاله شده بود. جواب داد:

- فکر می کنم.

و صدایش آنقدر می لرزید و بم شده بود که مرا متعجب کرد. پرسیدم:

- حس خوبی؟

ساکت بود. نگاهش کردم. بی آنکه نگاهم کند، سنگینی نگاهم را احساس کرده بود.

گفت:

- آره.

- تو به این جمله اعتقاد داری که آدما با یه نگاه عاشق می شن؟

ایستادم. پشت پنجره رفتم و به ماه خیره شدم. غزاله به آرامی پرسید:

- تو چی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم!

پوزخندی زد و ادامه دادم:

- من اصلاً نمی دونم عشق چیه؟ به چی می گن عشق؟ اینکه یکی به یکی بگه دوستت دارم، عاشقه، عشقه؟ یا اینکه چیزای دیگه هم می خواد. نمی دونم. اصلاً نمی دونم.

دوباره شانه بالا انداختم. غزاله ناباورانه گفت:

- متوجه نمی شم؟

- وقتی از ایران می رفتم، از یکی خوشم می اومد، ببین خوشم می اومد، مامانم واسه ام همه چیز بود. اما نمی تونم بگم عاشقش بودم با اینکه عاشقش بودم اما عشق یه چیز دیگه بود و حس من یه چیز دیگه. توی فرانسه، به خاطر دانشگاه و چرت و پرتای توش، هر روز عاشق یکی بودم، اما می دونستم عاشق نیستم، ماری!... آره ماری از همه بهتر بود حتی بعضی شبا که پیشش بودم، فکر می کردم عاشقشم، خوب نبودم، می دونستم که نیستم الانم که اینجام... نمی دونم باید حس مضحکی باشه باید مضحک باشه!

غزاله حیرت زده به من خیره شده بود. روی صندلی نشستم و همان طور که دکمه power کامپیوتر را می زدم، گفتم:

- چندتا سایت خوب می شناسم، دوست داری بریم توشون ببینیم چه خبره؟

غزاله گیج شده بود. گفت:

- تو اصلاً فهمیدی چیا واسم گفتی؟

- بهش اهمیت نده غزاله.

دستم را به شکل هفت تیر در آوردم و روی شقیقه ام گذاشتم و گفتم:

- وگرنه این بلا سر مغزت می آد!

و ماشه را چکاندم. غزاله متفکرانه گفت:

- پسوردش!

ناگهان از جا پرید و گفت:

- الان واردش می کنم.

خندیدم و گفتم:

- ترسو، نمی خورمش که.

خجالت زده روی کیبورد خم شد. چشمهایم را بستم و گفتم:

- من نگاه نمی کنم، خیالت راحت باشه.

- خودتو لوس نکن.

- یعنی نگاه کنم؟

به دستهایش خیره شدم. تایپ کرد: «کسری» خندیدم و گفتم:

- باعث افتخار منه!

- زیاد خودتو بگیر، این به کسری دیگه اس. طاق کسراست.

- طاقم کجا بود خانم؟ من زیربنا هم ندارم چه برسه به طاق!

غزاله لب به دندان گزید و در حالی که اخمی مصنوعی کرده بود گفت:

- خوشحالم که حالت خوبه، مطمئن شده بودم که از اومدن به اینجا، اونم به زور، خیلی

ناراحتی.

روی کیبورد خم شدم و گفتم:

- ناراحت که هستم، ولی به جوری تحمل می کنم!

زیرچشمی نگاهش کردم. صورتش حالت مضحکی پیدا کرده بود. به قهقهه خندیدم.

غرید:

- واقعاً بی مزه بود!

- از حالت صورتت معلوم بود.

- تو... تو... تو...

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- من... من... من...

- خیلی لوسی!

- آخیش سبک شدم.

خندید. من هم خندیدم و گفتم:

- خوب اول کجا بریم؟

و آدرسی را تایپ کردم و دکمه اینتر را فشار دادم.

فصل چهارم

آنقدر سر کیف بودم که دلم می خواست فریاد بزنم. با خانم نور که احوالپرسی کردم نگران و گیج نگاهم می کرد. پشت چشم های بی تفاوت اما نگران و همیشه کنجکاوش، حس غریبی خوابیده بود. حرکات مرا محتاطانه زیر نظر داشت و در عین حال انگار می خواست مرا از چیزی باخبر کند شاید هم بر حذر دارد. پرسیدم:

- خانم نور نگران موضوعی هستید؟

دستپاچه شده بود. احساس کردم از لحن گرم و خودمانی من دست و پایش را گم کرده، جواب داد:

- نه، نه، چه موضوعی؟ نگران نیستم!

دلم می خواست چیزی بگویم و او را تا مدت ها به فکر بیندازم. مثلاً چند توصیه کوچک پزشکی، دوش آب ولرم، یک لیوان شیر داغ، یک قرص دیازپام و یا... هر چیزی که او را مشغول کند. اما با همان صورت بی تفاوت و در عین حال درهم، جذاب تر به نظر می رسید.

از وقتی که از در آهنی بیمارستان وارد حیاط شنی آن شده بودم، به ساختمان روبرویی نگاه نکرده بودم. دیشب در سکوت به خانه برگشته بودم و من به محض ورودم به اتاق، تابلوی زن اثیری را به دیوار زده بودم. پدرم از پایین فریاد می کشید: «نصفه شبه، مگه خواب نداری.» و مادرم سرش را از لای در، داخل اتاق کرده بود و گفته بود: «کسری جان مگه فردا رو ازت گرفتن؟»

کار چسباندن تابلو که تمام شده بود، روی تختم افتاده و آنقدر به عکس درون تابلو خیره مانده بودم که از دیدنش سیر شده بودم و حالا بعد از خواب خوب دیشب می آمدم تا به زعم خودم، اولین روز واقعی کارم را آغاز کنم.

وارد اتاق کار کوچکم شدم. ساعت هشت و ربع بود. کیفم را روی میز گذاشتم و گفتم: «شروع شد کسری.»

ضربه ای به در خورد. گفتم:

- بفرمایید.

در با صدای خشکی باز شد و یک نفر در حالی که سعی می کرد نفسهایش را کنترل کند، گفت:

- سلام آقای دکتر.

صدای آشنای خانم سیامکی در گوشم پیچید. گفتم:

- سلام خانم سیامکی، صبح عالی بخیر.

به طرفش چرخیدم. عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

- حالتون خوبه؟

- عالی! شما چطورین؟

نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

- به مرحمت شما! خوبم.

- اولاً من مرحمت ندارم. در ثانی احوالات شما چه ارتباطی به مرحمت من داره؟

نخودی خندید.

- دکتر!

- خب؟

- امروز به ربع دیر کردین؟

- واسه این اومدین دنبالم؟

- نه، نه!

خندیدم خودش را بازیافت و گفت:

- معلومه که امروز حسابی حالتون خوبه!

- من که گفتم عالی ام.

خانم نور پشت سر خانم سیامکی ایستاد و گفت:

- اجازه هست آقای دکتر؟

گردن کشیدم و خانم سیامکی هم خود را کنار کشید. گفتم:

- بفرمایید.

در حالی که چندین پوشه را در آغوش داشت وارد اتاق شد و گفت:

- کجا بزارمشون؟

- چی هستن؟

- پرونده های مریضا!

- بزاریدشون روی میزم لطفاً.

پوشه ها را روی میز گذاشت. پرسید:

- کار دیگه ای ندارید؟

- نه.

خانم سیامکی سر به زیر انداخته و با دست های در هم گره کرده، کنار در ایستاده بود.

خانم نور هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که پرسیدم:

- پرونده سوانا هم بین این پرونده هاست؟

خانم سیامکی متعجب سر بلند کرد و به من خیره شد. خانم نور لحظه ای ایستاد و بعد به

آرامی گفت:

- ایشون بیمار دکتر ایمانی هستن. گفتن لزومی نداره پرونده اش رو شما هم مطالعه

کنید.

- دوست دارم بخونمش، لطفاً بیارینش.

- متأسفم دکتر، من اجازه چنین کاری رو ندارم. اگه دوست دارید شخصاً با دکتر ایمانی در این مورد صحبت کنید.

از کنار خانم سیامکی که می گذشت با تحکم گفت:

- شما هم بهتره سریع تر برگردید سر کارتون.

- بله خانم نور.

دستهایم را به میز تکیه دادم و در حالی که لبخند اطمینان بخشی روی لبهایم نشسته بود، زیر لب گفتم:

- بچرخ تا بچرخیم!

خانم سیامکی با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- آقای دکتر از خیر معالجه سوانا بگذرین، حتی از خیر نزدیک شدن بهش.

- چرا؟

لب به دندان گزید، با نگرانی به این طرف و آن طرف نگاه کرد و چند قدمی به من نزدیک شد و آهسته گفت:

- دکتري که پيش از شما اينجا بود به خاطر همين موضوع شغلش رو از دست داد. نخواييد که اون اتفاق بازم تکرار بشه.

- چرا، مگه اين سوانا کيه؟

خانم سيامکي دوباره لبش را گزید و همان طور که عقب عقب می رفت پرسيد:

- شما تشریف می آريد اونجا يا مريضاتونو بيارم اينجا؟

- يه سؤال ازتون پرسيدم!

ايستاد، دستپاچه به نظر می رسيد. در عمق چشمهايش ترس آشکاري، خود را به نمايش گذاشته بود. لحن مهربان و اطمینان بخشی به خود گرفتم و گفتم:

- فقط می خوام بدونم کيه و چرا اينجاست؟

خانم سيامکي با نگرانی به همه جای اتاق نگاه کرد. از حرکاتش می خواندم که می خواهد حرف بزند اما وحشت دارد. پرسيدم:

- چیز زیادیه؟

- دکتر شهیدی هم همین چیزا رو می خواست بدونه.

کافی بود کمی دیگه اصرار کنم تا خانم سیامکی که از همان روز اول مشخص بود، نمی

تواند، راز نگاهدار خوبی باشد، زبان باز کند. گفتم:

- خواهش می کنم.

و تمام مهربانی و التماس دنیا را در صدایم جمع کردم. مردد مانده بود. به میزم نزدیک

شد و گفت:

- من چیز زیادی نمی دونم.

- همون قدر که می دونید.

- چی بگم آخه؟

چشمهایم را ریز و سرم را کج کردم و گفتم:

- خانم سیامکی!

- والله...

دوباره به این طرف و آن طرف نگاه کرد و آرام گفت:

- پدرش یه آدم کله گنده اس، واسه همینم نمی خواد کسی بفهمه دخترش توی دیوونه خونه است.

لبش را به دندان گزید و گفت:

- ببخشین، بیمارستان روانی.

خندیدم و گفتم:

- همون دیوونه خونه!

او هم نخودی خندید. گفتم:

- اینو که خودمم می دونستم. چرا دکتر ایمانی نمی ذاره کس دیگه ای اونو ویزیت کنه؟

در خودش جمع شد و با صدایی آهسته گفت:

- می ترسه.

- از چی؟

- می گن از بابای سوانا پول اضافی گرفته که نذاره کسی بفهمه اون اینجاست.

- چرا؟

حالت متفکری به خود گرفت و گفت:

- ظاهراً از خانواده های معروفن، نمی خوان کسی بفهمه...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- کسی بفهمه دخترشون اینجاست.

- بله آقا.

- می تونی برام یه کم اطلاعات از سوانا...

عقب عقب رفت و گفت:

- من نمی خوام کارم رو از دست بدم.

دستهایم را به نشانه تسلیم بالا بردم و گفتم:

- باشه، باشه. اصراری نیست.

- من برم، خانم...

- فقط یہ سوال دیگہ...

نگاہم کرد. ادامه دادم:

- آخرین سؤاله، قول می دم.

سر تکان داد. گفتم:

- توی این مدت کسی اومده دیدنش؟

- والله... چی بگم.

- کسی اومده؟

- یہ بار فقط.

- کی بود؟

- یہ خانمہ.

- مادرش بود؟

- والله قیافه اش که شبیه پولدارا نبود، بیشتر شبیه...

خانم نور صدا زد:

- خانم سیامکی.

خانم سیامکی در حالی که نگاه می کرد، با گفتن «بخشید» به سرعت از اتاق بیرون رفت و مرا متفکر بر جای گذاشت.

نگاه های نگرانش به سرعت از روی صورتم رد می شد. اگر خانم سیامکی شانه هایش را نجسبیده بود، از روی صندلی بلند می شد و فرار می کرد. بیشتر از نیم ساعت طول کشیده بود تا آرام شود و خانم نور، مدام غرولند می کرد: «بهتر نبود مریضا رو همون طرف می دیدین؟»

گفتم:

- خوب خانم خانما، حالت چگونه؟

و سعی کردم، لحن آرام و مهربانی داشته باشم. روپوش سپید خانم سیامکی را چنگ زد. از اینکه بعد از نیم ساعت کلنجر رفتن، فقط با وجود خانم سیامکی حاضر شده بود، با او حرف بزنم، کمی دلخور بودم و کمی شاد. گفتم:

- یعنی تو می خواهی همون طور آروم بشینی و بذاری من یکریز حرف بزنم؟

سرش را در پهلوی خانم سیامکی فرو کرد. به صندلی ام تکیه دادم و گفتم:

- باشه، منم ساکت می شم تا تو بگی.

فقط به این شرط که خانم سیامکی کوچکترین مداخله ای در جریان کارها نداشته باشد، حاضر شده بودم در اتاق بماند و حالا دلم می خواست خانم سیامکی مداخله کند و این دختر بزرگ اما جیغ جیغو را که بخاطر عصبیت به جای خانواده، به این بیمارستان روانی رسیده بود، به حرف بیاورد و خانم سیامکی، دستورالعمل پیش از شروع کار مرا مو به مو اجرا می کرد. از هر دری که وارد شده بودم، او خود را بیشتر و بیشتر به خانم سیامکی چسبانده بود. گفتم:

- من که لولوخورخوره نیستم، ما اینجا هستیم که با هم حرف بزنیم. الان نزدیک یک

ساعته که من دارم سعی می کنم کاری کنم که تو حرف بزنی. وقتم داره تموم می شه و ما

هنوز به نتیجه نرسیدیم. می دونی پرونده ات هم پر از مزخرفاته. یعنی حالا می فهمم که مزخرفاته چون تقریباً یک کلمه هم حرف نزدی.

به خانم سیامکی که مثل یک مجسمه سپیدپوش، کنار صندلی ایستاده بود، نگاه کردم و گفتم:

- بهتره ببریدش!

چشمهای خانم سیامکی از شادی درخشید. زیر بازوی او را گرفت و از روی صندلی بلند کرد. به سرعت برخاست و همان طور که چنگ در بازوی خانم سیامکی انداخته بود، به طرف در رفت. داشت فرار می کرد و قدم هایش سبک بود اما نامطمئن طول اتاق را می پیمود. پیش از آنکه از در بیرون بروند، به خانم سیامکی گفتم:

- بیمار بعدی رو بیارین.

خانم سیامکی نگاهم کرد و در حالی که سعی می کرد او را نگه دارد که از اتاق به بیرون فرار نکند، با تردید پرسید:

- بیارمش اینجا؟

قاطعانه جواب دادم:

- بله!

به پشتی صندلی ام تکیه دادم و گفتم:

- فقط زودتر.

خانم سیامکی دوباره با تردید نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت. چشمهایم را بستم و روی صندلی ام به چپ و راست چرخیدم. من های من دوباره در سرم به جان هم افتادند. از خودم پرسیدم: «داری با خودت لج می کنی؟» و جواب دادم: «شروع نکن.» دوباره از خودم پرسیدم: «این یعنی اینکه اون ساختمون بی اون ساختمون!» و به خودم جواب دادم: «این یعنی اینکه اون ساختمون با اون ساختمون! ولی مسایل رو نمی شه با هم قاطی کرد.» به خودم گفتم: «آدم عجیبی هستی.» و به خودم جواب دادم: «تو که می دونی من معتقدم روانشناسا آدمای عجیبی هستن. اصلاً تو که می دونی من به خاطر همینم رفتم و روانشناس شدم. حالا گله کردنت چیه؟» به خودم گفتم: «من از تو در تعجبم کسری.» و به خودم جواب دادم: «شروع نکن.» از خودم پرسیدم: «ببینم! تو داری فرار می کنی، پا پی من می شی؟» و به خودم جواب دادم: «اگه خیال تو، یه نفر رو راحت می کنه، آره.» از خودم پرسیدم: «کسری تو دیوونه ای!»

در باز شد و خانم سیامکی در حالی که زیر بازوی زنی لاغراندام و سبزه رو را گرفته بود،
قدم به داخل اتاق گذاشت. روی صندلی ام صاف نشستم. زن آرام و مطیع روی صندلی
نشست و خانم سیامکی در کنارش ایستاد. پرونده روی میز را باز کردم.

نام: طاهره، نام خانوادگی: معصومی، نام پدر: ابوالفضل...

گفتم:

- خوب خانم سیامکی، چیزی می‌خواید به من بگوید؟

و نگاهش کردم. قرمز شد و جواب داد:

- نه آقای دکتر.

ابروهایم را بالا انداختم و سرم را تکان دادم. متوجه منظورم شد و گفت:

- اگه کارم داشتید صدام کنید.

و آرام از اتاق بیرون رفت. زن همان طور سر به زیر نشسته بود. گفتم:

- سلام.

- سلام.

- حالتون خوبه؟

نگاهم کرد. انگار می خواست ببیند به چه کسی باید درباره حالش توضیح بدهد. در عمق نگاهش ریشخند تلخی نشسته بود. انگار می گفت: «اینجا تیمارستانه، اون وقت تو داری می گی حالم خوبه یا نه؟» و جواب داد:

- خوبم!

چرا اینطور شده بودم. انگار هر چیزی که از قبل آماده کرده بودم از ذهنم بیرون رفته بود. مبنای کار من در اینجا قرار بود تحقیقم باشد. اصلاً آمده بودم که آن را تکمیل کنم. روش هایی که در دانشگاه آموزش دیده بودم. هیچ یادم نمی آمد. سؤالاتی که بر مبنای تحقیقم طراحی کرده بودم از ذهنم گریخته بودند. چشمهایم را برای چند ثانیه بستم و در ذهنم تکرار کردم: «من آماده ام، من آماده ام، من آماده ام.» چشم باز کردم، او روبه رویم نشسته بود. آرام و سر به زیر. به پرونده نگاه کردم: «افسردگی و اقدام به خودکشی.» نگاهش کردم؛ جوان نبود، اما به قدر کفایت زیبا به نظر می رسید. دوباره به پرونده نگاه کردم. چند خط پایین تر نوشته شده بود: «به دلیل ازدواج مجدد همسر.» دوباره نگاهش کردم. اشک هایش روی گونه هایش غلتید. پرسیدم:

- می خوای در موردش حرف بزنیم؟

سر تکان داد. گفتم:

- دوستت داشت؟

سر بلند کرد و نگاه خیره اش را به من دوخت. این اولین جلسه رسمی معالجه بود که من در این بیمارستان روانی داشتم.

همین که ماشین را خاموش کردم، تلفنم زنگ زد به گوشی نگاه کردم. شماره آشنای همیشگی. گفتم:

- سلام.

غزاله خندان گفت:

- سلام.

- جانم!

- بیمارستانی؟

- تیمارستانم!

- کسری!

- بیمارستانم، بگو.

- اولاً اولین هفته باز گشت...

- غزاله، جان هرکسی دوست داری شروع نکن. من یک هفته اس اینجام و تو هر روز

زنگ زدی، روز به روز کار من رو بهم تبریک گفتی.

با لحن دلخوری گفت:

- باشه دیگه بهت زنگ نمی زنم.

- خب، حالا کارت رو بگو.

- ولش کن، منصرف شدم.

- غزاله.

یک هفته از شروع کارم در این بیمارستان روانی می گذشت. هر روز دو یا سه نفر از

اهالی ساختمان روبرو به اتاقم می آمدند، با هم صحبت می کردیم. من سؤال هایی را که

برای تحقیقم نیاز داشتم می پرسیدم، درد دل می کردم، حرف می زدم و حرف می

شنیدم. سوانا در دورترین زاویه ذهنم بود، اما نمی خواستم و نباید به او اجازه حضور و خودنمایی می دادم. هر شب قبل از خواب به تابلوی زن اثیری که دقیقاً روبروی تختم به دیوار آویخته بودم، خیره می شدم. دلم می خواست زودتر تحقیقاتم را تمام کنم و به فرانسه برگردم. اصلاً چرا آمده بودم ایران؟ هر بار که مادرم زنگ می زد، دلتنگی ام بیشتر می شد. با غزاله هم گاهی مواقع چت می کردم و ایمیل هایش را هر روز می خواندم. وقتی می آمدم به ماری می گفتم: «یک ماه بیشتر طول نمی کشه.» و به ایران که رسیدم، فقط دو ماه مشغول دید و بازدید و گردش و استراحت بودم!

- به هر حال زنگ زدم بگم، من امروز می خوام برم سینما، اگه دوست داری تو هم بیا.

- تنها می ری؟

- نه با دوستانم و دوستانشون.

برای اینکه دلخوری ای را که مسببش بودم کم کنم، گفتم:

- ساعت چند بینمت؟

سعی کرد خوشی اش را پنهان کند، اما صدایش می لرزید. گفت:

- ساعت پنج می تونی بیای سینما فلسطین، دم در سینما می بینمت؟

- ساعت پنج!

گوشی را قطع کردم و لبخندی گوشه لبم نشست. در را باز کردم و پیاده شدم و نگاهم روی پنجره اتاق شماره پانزده که در آن سوی حیاط، زیر نور آفتاب نشسته بود، ثابت ماند. سوانا که یک هفته کودکانه از او و از پنجره اتاقش فرار کرده بودم، پشت پنجره نشسته بود. با همان لباس آبی گلدار، موهای خرمایی رنگش، حتی از این فاصله می درخشید. او زن اثیری بود که چشم به آسمان داشت. خانم نور، بر روی ایوان ایستاده بود. با صدای بلند سلام کرد و من گیج و مبهم نگاهش کردم. گفت:

- صبح بخیر.

سر تکان دادم و گفتم:

- صبح بخیر!

سه روز تمام غرولند کرده و وقتی بی تفاوتی مرا دیده بود، دیگر چیزی نمی گفت. خانم سیامکی که این ماجرا را به مبارزه من و دفتر مدیریت تعبیر می کرد، به شدت از اینکه من برنده شده بودم، خرسند بود. پرسید:

- حالتون خوبه؟

موهایم را با دست عقب زدم و جواب دادم:

- بله، شما چطورید؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- خوبم، ممنون.

خانم سیامکی هن هن کنان از آن طرف می آمد و از راه شنی ای که دو ساختمان را به هم

پیوند می داد، به ما نزدیک می شد. خانم نور لبخند مسخره ای زد و گفت:

- بهتره یه وقتم برای ایشون بزارید، باید در مورد رژیم غذایی بهش چیزایی رو تلقین

کنید تا شاید توی ذهنش بمونه!

حالم خوب نبود و حوصله بحث کردن با خانم نور را نداشتم. در چشمهایش غرور نشسته

بود. کاش سر حال بودم و حالش را می گرفتم. خانم سیامکی نفس نفس زنان روبریم

ایستاد و بریده بریده سلام کرد. خانم نور در حالی که لبخندی از سر تکبر و تمسخر می

زد، جواب سلام او را داد و به داخل ساختمان رفت. خانم سیامکی نگاهم کرد و گفت:

- خوبید آقای دکتر؟

- بله، خوبم.

با نگرانی گفت:

- رنگتون پریده!

- رنگم؟... آره... نه... چیزی نیست... خوبم.

- مطمئنید؟

نگاهش کردم، خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت:

- برم اولین نفر رو آماده کنم؟

- امروز نه.

متعجب به من خیره شد. همان طور که به طرف در ساختمان می رفتم، گفتم:

- امروز می آم اون طرف!

به اتاقم رفتم و پشت پنجره ایستادم و به ساختمان روبرویی خیره شدم. خانم سیامکی سلانه سلانه، از جاده شنی می گذشت و شمشاد های دو طرف راه باریک شنی، سبز و خاموش، رفتن او را به تماشا نشسته بودند. برای دیدن پنجره اتاق شماره پانزده سرک کشیدم. از آن فاصله چیز زیادی دیده نمی شد، مخصوصاً اینکه آن پنجره از اینجا به

سختی دیده می شد. یک نفر در سرم گفت: «پس می ری اون طرف؟» شقیقه هایم را با دو دست فشار دادم و گفتم: «آره می رم اون طرف، می رم اون طرف! تو هم هرچی دلت می خواد بگو.» هم او در سرم گفت: «من که چیزی نگفتم.» جواب دادم: «ولی لحتت بوی تمسخر می داد.» آن یک نفر در سرم گفت: «اصلاً کی به یه دیوونه اهمیت می ده؟» در مغزم فریاد زد: «من می دم، من... نمی دونم شایدم نمی دم، نمی دونم!»

به راه باریک شنی نگاه کردم، به سرعت لباسم را عوض کردم و از اتاقم بیرون رفتم. خانم نور متعجب نگاهم کرد. لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

- امروز دیگه روز راحتیه خانم!

به راه افتادم. هنوز از ساختمان بیرون نرفته بودم که خانم نور صدایم زد:

- آقای دکتر راد!

به طرفش برگشتم. سر به زیر انداخت و به آرامی گفت:

- فکر اون دختره رو از سرتون بیرون کنید.

یکه خوردم. به طرفم آمد و در حالی که به زمین خیره شده بود، گفت:

- اون به زودی از اینجا می ره، به خاطر اون خودتونو تو دردسر نندازید.

- چرا؟ کجا می ره؟

سر بلند کرد و به چشمهایم خیره شد و به آرامی گفت:

- من نگران تو هستم، همین.

- کجا می ره؟

به سرعت به طرف اتاقش رفت. لحظه ای بر جای ایستادم. بین رفتن و ماندن مردد بودم. به طرف اتاق خانم نور رفتم. در آستانه در ایستادم. دستهایم را به دو طرف در تکیه دادم و به میز او خیره شدم. رنگش پریده بود و سر به زیر داشت. خواستم دهان باز کنم که دستش را به نشانه سکوت در مقابل بینی اش گرفت و با انگشت اشاره دست دیگرش، به اتاق دکتر ایمانی اشاره کرد. خیلی آرام گفتم:

- کجا می ره؟

دوباره به اتاق دکتر ایمانی اشاره کرد. چرخ زدم و به طرف در خروجی رفتم. باید به ساختمان روبرویی می رفتم. چیزهایی بود که باید از آنها سر در می آوردم.

فصل پنجم

خانم سیامکی، ناباورانه و پرسشگر نگاهم کرد و دخترک لاغر و زردنبو پشت سر او

پنهان شده بود و یواشکی مرا می پایید. گفتم:

- از اتاق اول شروع می کنم.

- بله.

- شما به کارتون برسید، با...

با سر به دخترک زردنبو اشاره کردم و گفتم:

- فراموشش کردم!

خانم سیامکی نگاهی به دخترک انداخت و گفت:

- صباحی!

ادامه دادم:

- با خانم صباحی می رم.

دخترک دستپاچه شد و به اتاق فرار کرد. خانم سیامکی گفت:

- ولی آقای دکتر؟!...

اوقاتم بیخودی تلخ بود. دلم می خواست کسی در مقابل حرفهایم اما و اگر بیاورد. انگار جنی شده بودم. مطمئناً اگر کسی به پر و پایم می پیچید، حسابی دعوا راه می انداختم. چهره در هم کشیدم و محکم گفتم:

- خانم سیامکی، لطفاً!

سر به زیر انداخت و جواب داد:

- بله.

و به دنبال خانم صباحی به اتاق رفت. مطمئن بودم آماده کردن او برای همراهی با من سخت تر از آرام کردن آن پیردختر جیغ جیغو بود. به انتهای راهرو نگاه کردم. اتاق شماره پانزده آن سر این راهرو سایه روشن زده، به آرامی نشسته بود. راه افتادم، حوصله انتظار کشیدن نداشتم. آن هم منتظر یک دخترک لاغر زردنبو و خجالتی! اتاق شماره یک، دو، سه، نگاه های گیج و منگی که گاه از لای درهای باز، از روی نگاهم رد می شدند. حالا دیگر آنها را می شناختم. زینب، خدیجه، مارال، کلثوم، بهاره، گللیاز، آهو... و سوانا!

روی تخت دراز کشیده بود، طاقباز. نیم رخ زیبایی مهتابی رنگش را دسته ای موی خرمايي رنگ پوشانده بود. قدم به داخل اتاق گذاشتم. نیم غلتي زد و چشمهايش را باز کرد. برای چند ثانیه نگاهمان در هم گره خورد. دستگیره را به سختی فشار دادم. چشم بست. انگار حتی مرا ندیده بود. انگار سایه ای از خیالاتش بودم که لحظه ای در آستانه در پیدایش شده بود و در چشم به هم زدن بعدی، آنجا نبود. یک هفته خودم را کنترل کرده بودم، چقدر شبیه تابلوی زن اثیری بود. اندیشیدم، کاش صادق هدایت اینجا بود. شاید هم جد، یا اجداد سوانا را دیده بود. زن اثیری هدایت! مادر بزرگ سوانا روی قلمدان در حالی که نیلوفری به دست دارد.

به سوانا نگاه کردم. چشم به من دوخته بود. خودم را جمع و جور کردم. در نگاه سردش بی تفاوتی چندش آوری نشسته بود. مرا نمی دید یا نمی خواست ببیند. گفتم:

- سلام.

طاقباز شد. خانم سیامکی نفس نفس زنان خود را به آستانه در اتاق رساند و گفت:

- آقای دکتر راد!

بی توجه به او، بر لبه تخت سوانا که حالا دیگر پشت به من کرده بود، نشستم. خانم سیامکی با نگرانی به ما خیره شده بود. پرسیدم:

- حالت خوبه؟

و خانم سیامکی با صدایی لرزان گفت:

- دکتر التماس می کنم.

گفتم:

- سوانا، نمی خوای جواب سلامم رو بدی؟

چشم بر هم گذاشت. خانم سیامکی، تقریباً با صدایی که معلوم بود نزدیک است بغضش

در هم بشکند، گفت:

- دکتر راد، التماستون می کنم.

با عصبانیت نگاهش کردم. التماس در چشمهایش موج می زد. بازوی سوانا را گرفتم.

چهره در هم کشید. متعجب به خانم سیامکی نگاه کردم و گفتم:

- بیایید آستین لباسش رو بالا بزنید.

- دکتر...

مچ دستش را گرفتم و آستینش را بالا زدم. روی دستش پر از جای سرنگ بود. با تعجب به خانم سیامکی نگاه کردم. سر به زیر انداخت و گفت:

- دکتر خواهش می کنم!

- اینجا چه خبره خانم سیامکی؟

- بیاید بریم دفتر. من واسه تون توضیح می دم.

ایستادم و با تحکم گفتم:

- همینجام واسه توضیح دادن خوبه!

قاطعیت مرا که دید گفت:

- سوانا بی تاب بود، تجویز دکتر ایمانیه، آرامبخش.

- دکتر ایمانی اسم خودش رو گذاشته دکتر! من...

به طرف در رفتم. خانم سیامکی دستهایش را به دو طرف در گرفت و راهم را سد کرد و گفت:

- خواهش می کنم آقای دکتر.

با عصبانیت گفتم:

- بهتره برید کنار!

- آقای دکتر خواهش می کنم.

- من فکر می کردم شما سالم ترین آدم این آسایشگاه هستید، ولی...

با تأسف سری تکان دادم. خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت:

- شما تازه یک هفته اس اومدید اینجا آقای دکتر. دکتر اخراجتون می کنه.

- مرده شور اینجا رو ببرن، من خودم از اینجا می رم.

- مریضاتون دکتر! اونا به شما احتیاج دارن.

- من باید تکلیفم رو با دکتر ایمانی روشن کنم!

دست خانم سیامکی را به شدت پس زدم و از در بیرون رفتم. خانم سیامکی پشت سرم

گفت:

- آگه هیچکس واسه تون مهم نیست، به خاطر سوانا، نرید.

ایستادم و به طرف خانم سیامکی چرخیدم. او هم متوجه شده بود که مرا در رفتن سست کرده. آرام گفت:

- اون بیشتر از بقیه به شما احتیاج داره.

به طرف اتاق سوانا به راه افتادم. از کنار خانم سیامکی که می گذشتم، برق پیروزی را در چشمهایش دیدم. لبه تخت سوانا نشستم و به صورت مهتابی رنگ او خیره شدم. این فرشته کوچک و تقریباً نیمه هوشیار، اینجا چه می کرد؟ اصلاً که بود و چرا اینجا بود؟

خانم سیامکی در آستانه در ایستاده و به من خیره شده بود. گفتم:

- مثل فرشته ها می مونه!

لبخند کمرنگی زد. باید می فهمیدم سوانا برای چه اینجاست؟!

به ساعت نگاه کردم. از هفت هم گذشته بود و من داشتم حسابی کلافه می شدم. فرمان را به سختی فشار دادم. خم شدم و به طرف در سرک کشیدم. بی اختیار دوباره به ساعت نگاه کردم. عقربه ها لخ لخ کنان خود را به زحمت به جلو می کشیدند. غریبم:

- پس اینا کی کارشون تموم می شه؟

دوباره به طرف در سرک کشیدم. خودش بود، با آن هیكل چاق و گونه های برآمده،
سلانه سلانه، در پیاده رو، راه افتاده بود. ماشین را روشن کردم و به دنبالش رفتم. کنارش
ایستادم و بوق زدم. سرش را کج کرد و به سرعتش افزود. پنجره را پایین کشیدم و صدا
زدم:

- خانم سیامکی!

به طرفم نگاه کرد و در حالی که گل از گلش شکفته بود، گفت:

- اوا دکنتر شمایین؟

- بیایید سوار شید.

پشت شیشه خم شد و گفت:

- مزاحم نمی شم.

- مزاحم نیستید.

- نه، مزاحم.

حسابی کلافه شده بودم. بیشتر از پنج ساعت بود که پشت در آسایشگاه منتظرش بودم و او حالا داشت با من تعارف می کرد. تقریباً با تشر گفتم:

- منتظر شما بودم.

با تعجب گفت:

- من؟! -

- خانم سیامکی!

انگار که تازه متوجه شده باشد، شرمزده و خجل در اتومبیل را باز کرد و سوار شد. راه افتادم و گفتم:

- معذرت می خوام که وقتتون رو می گیرم.

سر به زیر داشت. انگار از اینکه روی صندلی جلوی اتومبیل یک غریبه نشسته، معذب بود. به داخل خیابان اصلی پیچیدم و گفتم:

- برای اینکه زیاد مزاحم شما نباشم و از این عذاب نجاتتون بدم، می رم سر اصل موضوع.

سر بلند کرد و نگاهم کرد. سرفه ای کردم و گفتم:

- حتماً حدس زدید چی می خوام بگم.

دوباره سر به زیر انداخت و من با لحنی آرام گفتم:

- سوانا!

غیبش آشکارا لرزید و سرخ شد. دستهایش را به سختی در هم فشرده بود و نگاهش

دودو می زد. گفتم:

- نمی تونم از فکرش پیام بیرون.

- واسه تون شر می شه.

- اون کیه؟

- من نمی دونم.

نگاهش کردم. او هم سر بلند کرد و به سرعت نگاهش را از من دزدید. گفتم:

- می دونم که می دونید.

- من نمی دونم، هیچکس نمی دونه.

- مگه این امکان داره؟

- باور کنید هیچکس...

حرفش را ادامه نداد. از پنجره به بیرون خیره شد و گفت:

- من خیلی می ترسم آقای دکتر.

- از چی؟ مطمئن باشید من به دکتر ایمانی چیزی نمی گم.

سر به زیر انداخت و گفت:

- از دکتر ایمانی نمی ترسم، من به خاطر شما می ترسم.

- من از چیزی نمی ترسم.

تیز نگاهم کرد و گفت:

- از فکر سوانا بیااید بیرون.

- اون از فکر من بیرون نمی ره.

طوری به من خیره شده بود که برای چند لحظه فشار نگاهش را کاملاً احساس کردم. سر

تکان دادم و همان طور که به روبرویم خیره شده بودم، گفتم:

- نمی تونم فراموشش کنم.

سر به زیر انداخت و گفت:

- از وقتی اومده تو این آسایشگاه همه چیز رو بهم ریخته. اول دکتر...

نفس عمیقی کشید. انگار که به گذشته ها برگشته باشد، نگاهش به دوردست هایی در

ذهنش خیره مانده بود. مثل کسی که با خود حرف می زند، ادامه داد:

- دکتر مرد خوبی بود، آقا، جنتلمن، مثل شما تحصیل کرده اروپا بود. یه کم سر به هوا

بود، اما از دکتر ایمانی و اون دکتر عوضی همیشه غایب خیلی بهتر بود. حداقل این بود که

به مریضا می رسید. باهاشون حرف می زد، براشون دارو تجویز می کرد. خیلی مهربون

بود. همه دوستش داشتن همه... آرزو هم دوستش داشت.

- آرزو؟

به خود آمد. خجالت زده گفت:

- همکارم بود.

خندیدم. با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

- شما خیلی معذیب خانم سیامکی!

دستپاچه شد. جواب داد:

- نه، اصلاً.

- توی آسایشگاه اینقدر خجالتی نیستید.

سرخ شد و من به خنده افتادم. خودش هم خندید و گفت:

- می ترسم مشکلات روانی من رو بفهمید.

جواب زیرکانه ای بود.

- نگران نباشید، من قول می دم از ترفندای روانشناسانه استفاده نکنم!

خندید. گفتم:

- داشتید از آرزو می گفتید.

خنده روی لبهایش ماسید و غمگین گفت:

- روزی که دکتر رفت، آرزو هم رفت.

- با هم خیلی دوست بودین؟

- ترفندای روانشناسانه؟!

خندیدم و گفتم:

- ببخشید، عادت شده واسم.

- شوخی کردم، ببخشید آقای دکتر.

- خوب!

- دکترم مثل شما رفته بود تو نخ کارای سوانا. دکتر ایمانی اخراجش کرد. نمی خواست

کسی سر از کار سوانا دربیاره.

- چرا؟ مگه این سوانا کیه؟

شانه های پهنش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم. گفتم که!

- واسه چی اخراجش کردن؟

متعجب نگاهم کرد. اما به سرعت معنای سؤالم را دریافت و جواب داد:

- می خواست بفهمه سوانا کیه، بدون ناراحتیش چیه؟ چرا اینجاست؟

سر به زیر انداخت و آرام ادامه داد:

- مثل شما!

- بعد؟

- اخراجش کردن.

- اینو که می دونم.

- دکتر راد، خواهش می کنم به سوانا کاری نداشته باشین، بذارید اون بمونه واسه ایمانی.

شما بجز سوانا، بیست و هشت تا مریض دیگه هم دارین.

بی توجه به حرف های او گفتم:

- کی سوانا رو آورد تیمارستان؟

- دکتر، من...

- خانم سیامکی!

در صدایم آنقدر تحکم بود که او را به تسلیم وادار کرد. گفت:

- نمی دونم. من صبح او مدم. سوانا بود. اون شب شیفت آرزو بود.

- آرزو خانم هیچ حرفی نزد، اینکه کی آوردش، با چه وضعیتی؟

- دارین بازجوییم می کنین؟

- متأسفم، حق با شماست!

- من همین جا پیاده می شم.

- ناراحتتون کردم؟

- نه آقای دکتر. دارین برعکس می رین.

- هان!

- خونه ما اون طرفه.

- اوه، معذرت می خوام. من حتی از شما نپرسیدم منزل شما کجاست. واقعاً عذر می خوام.

- مهم نیست. به هر حال ممنون.

- امکان نداره، باید برسونمتون.

- مزاحم نمی شم.

- اولاً مزاحمتی نیست، دوماً اشتباه کردم و باید جبران کنم، سوماً یک آقای جنتلمن، یک

خانم محترم رو با این وضعیت تنها نمی ذاره، چهارماً اگر قبول نکنید مطمئن می شم شما

از دستم ناراحت شدید.

خندید و گفت:

- اگر بازم بگم نه، فکر کنم به پنجاهم و هشتادم و...

- پس لطفاً نه نگید.

خندید و من هم خندیدم. دور زدم و سعی کردم افکارم را در ذهن مرتب کنم. نگاهم به

روبرو خیره بود و فرمان اتومبیل را در دست داشتم. اندیشیدم بهتر است دیگر حرفی

نزنم. نمی خواستم بیشتر از این ماجرا را کش بدهم. در حالی که سوانا می رفت تا در

تابلوی زن اثیری، برای همیشه بر روی صندلی بنشیند و چشمهایش، انگار که منتظر کسی باشند، به آسمان خیره شود. صدای خانم سیامکی، پشتم را لرزاند:

- اون خیلی زیباست!

نگاهش کردم. انگار که با خودش حرف می زد. از وقتی که سوار اتومبیل شده بود هرچه می گفت، همین طور بود. انگار با خودش حرف می زد یا با صدایی بلند فکر می کرد. در دلم گفتم: «حق با من بود، اینا همه شون یه چیزیشون می شه.»

خانم سیامکی با همان حال مالیخولیایی اش ادامه داد:

- و خیلی غمگین!

- چرا اینطور فکر می کنید؟

نگاهم کرد. با تحکم و قاطعانه گفت:

- من سالهاست که با مریضای جورواجور سر و کله می زنم، واسه خودم کلی روانپزشک تجربی شدم.

سر به زیر انداخت و دوباره برگشت به همان حال مالیخولیایی و ادامه داد:

- سوانا غمگینه. از روزی که آوردنش با کسی حرف نزده. می شینه پشت پنجره، خیره می شه به آسمون، به حیاط، به هر کجا و به هیچ کجا. گاهی وقتا گریه می کنه، گاهی وقتا سرش رو می ذاره رو زانوهاش و می ره تو یه دنیای خیالی، تنها وقتایی که می شه لبخند کمرنگش رو دید. سوانا بهترین و آروم ترین بیماریه که ما داریم و داشتیم، خوشگلیشم که ماشاءالله داره. حیف از اون دختر.

- دکتر شهیدی چیزی هم ازش فهمیده بود؟

دستپاچه شد و گفت:

- نمی دونم.

- از آرزو نپرسیدین؟ گفتین که با هم دوست بودین.

- آرزو؟!

سر به زیر انداخت. گفتم:

- مهم نیست، اگر نمی خواید در موردش حرف نمی زنیم.

- موضوع این نیست... راستش... خوب آرزو یه چیزایی بهم گفت.

- مجبور نیستین در موردش حرف بزنین.

بی توجه به حرف من ادامه داد:

- اون شب شیفت آرزو بود. گفت دکتر ایمانی و دو تا آقا سوانا رو آوردن، دختره طفلک آروم بوده و حرف گوش کن. گفت راحت و بدون دردسر اومده توی آسایشگاه، با اون دو تا آقا، دکتر ایمانی هم یه ریز حرف می زده. آرزو می گفت یه جوری از اینجا تعریف می کرده که هر کی نمی دونسته فکر می کرده اینجا یه تیکه از اروپاست که اشتباهی اومده ایران، از خوب شدن مریضا و راز نگهدار بودن پرسنل. آرزو می گفت از حرف های دکتر ایمانی اینجور معلوم بود که واسه اون دو تا آقا خیلی مهم بوده کسی نفهمه سوانا کجاست. می گفت سوانا همین که رفته تو اتاق، افتاده رو تخت و زده زیر گریه. تعجب کرده بود. می گفت اون دو تا آقا حتی سعی نکردن دختره رو آروم کنن!

- می تونم شماره تلفن آرزو رو داشته باشم؟

- نیست. منم چند باری بهش زنگ زدم. مادرش می گه رفته شهرستان.

- دکتر شهیدی چی؟

- دکتر؟ خانم نور شماره اش رو داره.

- کی می خواد از اون بداخلاق شماره بگیره؟ شما توی این مدت چیزی نفهمیدی؟

- هیچی نمی گه، دکتر ایمانی هم نمی ذاره کسی بهش نزدیک بشه.

- چیز دیگه ای هست که آرزو بهت گفته باشه؟

خندید و گفت:

- بازجویی می کنید آقای دکتر؟

- متأسفم، متأسفم. باشه، دیگه چیزی نمی پرسم.

خندید و گفت:

- گاهی وقتا به سوانا حسودیم می شه.

- چرا؟

- همه نگرانسن، از وقتی که اومده توی تیمارستان ما، همه چیز یه جور دیگه شده، آدم

هر لحظه منتظر یه اتفاقه!

- چه جور اتفاقی؟

- نمی دونم، اما انگار هر لحظه قراره یه چیزی پیش بیاد.

- توی این دو ماه سوانا حتی یه ذره هم بهتر نشده؟

- می دونید آقای دکتر، به نظر من دکتر ایمانی به خاطر پولی که از خانواده سوانا می

گیره، دلش نمی خواد اون به این زودیا خوب بشه، اینه که زیاد واسه خوب شدنش تلاش

نمی کنه.

- خود سوانا چی؟

- اون طفلی که کاری از دستش ساخته نیست. اصلاً حواسش اینجا نیست. یا گریه می کنه

یا پشت پنجره می شینه و خیره می شه به یه جای نامعلوم.

- گفتم یه دفعه یکی اومده دیدنش؟!

- آره. ولی راستش آقای دکتر اصلاً شبیه پولدارا نبود.

- نفهمیدین کیه؟

- نه والله.

- سوانا چی؟ چیزی نگفت؟

- فقط گریه کرد. تا یه هفته بعدشم گریه می کرد. دکتر ایمانی هم دیگه اجازه نداد کسی بیاد دیدنش.

زیر لب تکرار کردم:

- دکتر ایمانی!

خانم سیامکی گفت:

- والله آدم نمی تونه سر از کار اینجا در بیاره . من الان چند ساله اینجا کار می کنم اما هیچ چیزی از کارای دکتر نفهمیدم. در مورد سوانا هم همین طور. می دونید من تعجب نمی کنم اگر دکتر ایمانی از روی قصد و غرض معالجه اونو خودش به عهده گرفته باشه. به تندی نگاهش کردم. خودش هم متوجه شد حرف درستی نزده است. خجالت زده لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت. گفتم:

- متوجه منظورتون نمی شم؟

- همین جا پیاده می شم.

- رسیدیم؟

دستش به دستگیره بود. گفت:

- نه، من یه مقدار خرید دارم. لطفاً همین بغل نگه دارید.

می خواستم بیشتر حرف بزنم. می خواستم عطش کنجکاوی سیری ناپذیرم را خاموش کنم، اما خانم سیامکی چنان دستگیره را چسبیده بود که هر لحظه امکان داشت در باز بشود و او به بیرون از اتومبیل فرار کند. اتومبیل را کنار کشیدم و ایستادم. دستپاچه بود و برای رفتن عجله داشت. تشکر و عذرخواهی کرد. گفتم:

- من باید معذرت بخوام.

احساس کردم از بودن کنار من می ترسد. انگار می ترسید ناخواسته دهان باز کند و چیزهایی را که باید مکتوم نگاه دارد، باز گو کند. گفت:

- فردا توی آسایشگاه زیارتتون می کنم.

پیش از آنکه از اتومبیل پیاده شود، صدایش زدم. مضطربانه نگاهم کرد. آرام گفتم:

- می تونم روی کمک شما حساب کنم؟

مردمک چشمهایش گشاد شده بود. رنگ پریده به نظر می آمد. جواب داد:

- از فکر سوانا بیایید بیرون.

- و اگه نتونستم!؟

عزم رفتن کرد اما هنوز کاملاً از اتومیل خارج نشده بود که گفتم:

- شما کمکم می کنید؟

برگشت، نگاه کوتاهی به من کرد و شتابان از اتومیل پیاده شد. بی آنکه نگاهم کند. به سرعت خداحافظی کرد و در طول پیاده رو به راه افتاد. هیکل چاقش در میان انبوه انسان هایی که در پیاده رو در حال رفت و آمد بودند گم شد. به جای خالی اش بر روی صندلی نگاهم کردم.

فصل ششم

ذهنم درگیر سوانا بود. سعی کردم مسائل پیش آمده را آنالیز و بر پایه فرضیه های متفاوت برنامه ریزی کنم. اندیشیدم؛ «شاید دکتر ایمانی همان طور که خانم سیامکی گفت، از همان نگاه اول دل به سوانا داده بود و خود را به خاطر اینکه رئیس بیمارستان بود، بر این علاقه محق می دانست. یا شاید سوانا از اقوام دکتر است و او نگران است که کارمندان متوجه بشوند کسی از خانواده اش دچار جنون شده و در بیمارستان بستری

است یا شاید بیماری سوانا سرپوشی است بر بعضی از روابط پشت پرده که هیچکس نباید از آنها سر در بیاورد و یا شاید...»

غرق در افکاری بودم که انتهایی برایش نبود. دستگیره را فشردم و وارد پذیرایی شدم و به عادت همیشگی در حالی که افکارم جای دیگری بود، با صدایی بلند سلام کردم و راه اتاقم را در پیش گرفتم. صدای ظریف دخترانه ای جواب سلامم را داد و من تازه به یاد آوردم با غزاله جلوی سینما قرار داشتم. با کف دست به پیشانی ام کوبیدم و به طرف غزاله رفتم. چهره در هم داشت، کیفش را با حالت عصبی محکم چسبیده بود. گفتم:

- غزاله به خدا یادم رفت!

از مادرم خداحافظی کرد و به راه افتاد. مادر نگاهی از روی عصبانیت به من انداخت و به دنبال غزاله به راه افتاد.

- غزاله جان کجا خاله؟

به دنبالشان راه افتادم. غزاله ایستاده بود و بی آنکه از فراز سر مادرم مرا ببیند که به طرفش می روم گفت:

- دیگه باید برم خاله جان، دیر شده.

کنار مادرم ایستادم و گفتم:

- معذرت می خوام. متأسفم غزاله.

به راه افتاد. تقریباً فریاد کشیدم:

- گفتم که متأسفم.

از در بیرون رفت. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- فراموش کردم. همین!

مادرم با تشر گفت:

- فراموش کردم، همین! برو دنبالش از دلش در بیار.

- رفت دیگه!

- کسری گاهی وقتاً واقعاً عصبانیم می کنی.

نگاهش کردم چنان به من خیره شده بود که ایستادن جایز نبود. به راه افتادم و غرولند

کنان گفتم:

- بابا من تازه از راه رسیدم. اینم جای خسته نباشیدتونه؟!

به دنبال غزاله از در بیرون رفتم. در پیاده رو می رفت. چند باری بوق زدم. بی آنکه

نگاهم کند سرش را کج کرده بود و می رفت. سر کوچه پیچیدم و در مقابلش ایستادم.

در حالی که لبخندی زورکی گوشه لبم نشانده بودم، گفتم:

- مادمازل افتخار می دن؟!

به صورتم خیره شد. خودم را لوس کردم و گفتم:

- واقعاً معذرت می خوام. بهت حق می دم عصبانی باشی.

- بهتره از سر راهم بری کنار.

- غزاله! تو که اینقدر بداخلاق نبودی.

- تو هم اگه پیش دوستات کنف می شدی، حالت مثل حال من بود.

- متأسفم، واقعاً متأسفم.

- من به تأسف تو احتیاج ندارم.

- غزاله!

به راه افتاد. محکم روی فرمان کوییدم. دلم می خواست دنده عقب می رفتم تا داخل حیاطمان و بعد می رفتم به اتاقم. نیاز داشتم تنها باشم، با خودم، حتی بدون «من» های داخل سرم.

به دنبال غزاله رفتم و با لحنی تهدیدگر گفتم:

- بس کن دیگه غزاله و گرنه دیگه اسمتم نمی برم.

ایستاد لحظه ای به طرفم چرخید. سعی کردم ژست آدم های مغموم و مهربان را بگیرم و گفتم:

- خواهش می کنم، تو که نمی دونی من توی چه وضعیتی بودم که قرارم رو با تو فراموش کردم.

و هر چیزی که از روانشناسی یاد گرفته بودم در صورت و چشمهایم نشاندم. مردد ایستاده بود و من احساس کردم حالا نوبت تیر خلاص است. گفتم:

- امیدوارم دعوت من رو به یه شام دو نفره رد نکنی.

و احمقانه ترین لبخند دنیا روی لب هایم نشاندم. غزاله دور اتومبیل چرخی زد و در را باز کرد. کار تمام شده بود. سوار شد و من پیروزمندانه به راه افتادم. ساکت نشسته بود و من

از سکوت استفاده کرده و غرق در افکار خودم بودم که از صبح تا حالا مدام در سرم بالا و پایین می رفتند. صورت پریده رنگ سوانا، با دست های سوراخ از نیش سوزن، نگاه همیشه بی تفاوت و موهایی که زیباترین آبشار عالم بود!

زیر چشمی به غزاله نگاه کردم، چقدر صورت هایشان با هم فرق داشت. نمی شد زیبایی غزاله را کتمان کرد. اما زیباییشان در قیاس با هم، قیاس ماه بود و خورشید.

خانم سیامکی حق داشت که به صورت ضمنی معتقد بود. سوانا قدرت تسخیرکنندگی و جذبه ای جادویی دارد. امروز که او را خارج از تابلوی زیبای آویخته شده به پنجره اتاقش دیده بودم، تحت تاثیر حرف های خانم سیامکی، برای اولین بار به جذبه آن صورت زیبا پی برده بودم. سوانا واقعاً زیبا بود.

- ساکتین!

به خودم آمدم. جواب دادم:

- تو بگو.

- تعریفاً پیش شماست. گفتین واسه تون چه مشکلی پیش اومده بود؟

- چیزی نگفتم.

بور شده بود، اما به روی خودش نیاورد. سکوت کرد و من سعی کردم افکارم را برای چند دقیقه هم شده عقب برانم. گفتم:

- فیلم خوبی بود؟

- من سینما نرفتم.

- مقصر من بودم؟

- همراهتون خاموش بود.

- فکر نمی کردم تو بهم زنگ بزنی، وگرنه خاموشش نمی کردم.

زیرچشمی نگاهش کردم، گونه هایش سرخ شده بود و سرخی گونه هایش لبخند را بر لب های من نشانده. با شرمی دخترانه گفت:

- اونقدر نگرانتون شدم که اومدم خونه تون.

- نگرانیت که بی مورد بود، اما خوب کردی اومدی.

نگاهم کرد. با شیطنت ادامه دادم:

- مامانم رو واسه چند ساعت از تنهایی درآوردی.

سربرگرداند، می دانستم که خوشش نیامده و در اعماق قلبم از این حرفم سرکیف بودم. از پنجره به بیرون خیره شدم. افکاری که به زحمت عقب نگاهشان داشته بودم. مدام از روزنه های دیوار سستی که برایشان ساخته بودم، فرار می کردند و خودشان را به رخ می کشیدند و من به زحمت دوباره آنها را پس می راندم.

- خوش به حال دیوونه ها، گاهی وقتا فکر می کنم کاش منم دیوونه بودم!

لبخند زدم، بی آنکه بدانم برای چه می خندم و غزاله گفت:

- حرفم خنده داره! نه؟

کاش تمامش می کرد. می رفت خانه شان یا در سکوت مطلق در کنارم می نشست و اجازه می داد رانندگی ام را بکنم. به زحمت افکارم را متمرکز کردم و جواب دادم:

- خنده دار نیست، احمقانه اس!

بعد سعی کردم، یکسری کلمات قلبه سلنبه را کنار هم بنشانم و به خوردش بدهم. غزاله به دست هایش خیره شده بود و خیلی محترمانه به حرف های بی سر و ته من گوش می داد. داشتم می شدم کسرای همیشگی! افتاده بودم در خط فلسفه زندگی و آفرینش عشق!

به عشق که رسیدم، یاد سوانا افتادم و غزاله شرم زده با گونه های گل انداخته به من
گوش می داد. جملاتم را نیمه کاره رها کردم و گفتم:

- کجا بریم؟

متعجب نگاهم کرد و گفتم:

- واسه شام.

از نگاهش معلوم بود در میان گفتن از فلسفه زندگی و عشق، صحبت از شام و گرسنگی
کردن، چندان هم به مذاقش خوش نیامده است. خندیدم و گفتم:

- عوارض یک هفته کار کردن تو یه بیمارستان روانیه!

خندید و گفت:

- خودتو لوس نکن!

- باور کن.

- شما پیش از رفتن به اون بیمارستانم همچین...

- مشکل روانی داشتم؟!!

لب به دندان گزید و گفت:

- دکتر!

- جان دکتر.

- من منظورم این نبود.

- این رنگ و بو رو که داشت!

- من منظورم این بود که...

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- خوب؟

با شرمی دخترانه گفت:

- یه کم شیطون بودید!

به قهقهه خندیدم و گفتم:

- از تعریفتون ممنونم. خوب حالا کجا بریم؟

منتظر جواب شدم. غزاله گفت:

- هر جا که خودتون دوست دارید.

- بین غزاله من زیاد با رستوران های خوب آشنا نیستم. مک دونالدم که اینجا شعبه نداره که من دعوت کنم به یک ساندویچ مک دونالد. بنابراین خودت یه جارو بگو، مثل دفعه های پیش.

- به خدا من اصلاً اینجوری احساس راحتی نمی کنم. اینکه هر دفعه ما پیام بیرون و من باید اسم رستوران رو بگم.

- ولی من خیلی خوشحال می شم و هر دفعه یه جای جدید رو یاد می گیرم.

- ولی من...

- از تعارف خوشم نمی آد، اهل تعارفای بچه گون هم نیستم. اینو که تا حالا متوجه شدی.

سر به زیر انداخت و جواب داد:

- بله!

- عالیہ، پس بریم یہ جای خوب. بالاخرہ باید یہ جوری بی ادبی امروز رو جبران کنم.
خوب حالا کجا بریم؟

غذا می خوردم، با غزاله شوخی می کردم و ذهنم دنبال راه حلی برای نجات سوانا می گشت. تصمیم گرفته بودم دکتر ایمانی را راضی کنم، معالجه او را به من بسپارد، حتی اگر خواسته ام به قیمت اخراج از بیمارستان روانی تمام شود.

غزاله گفت:

- حواست اینجا نیست؟

نگاهش کردم و لبخند زدم. گفت:

- بعد از ظهر نگفتی کجا بودی؟

با غذایش بازی می کرد، کمی نوشابه خوردم و جواب دادم:

- تیمارستان!

گفت:

- زنگ زدم اونجا، گفتن ساعت دو مثل همیشه رفتی.

نگاهش کردم، به ظرف غذایش خیره شده بود. قاشقم را در بشقاب رها کردم و گفتم:

- خوب؟! -

- حتماً جای مهمی بودی که موبایلمت خاموش کرده بودی؟! -

- من از آدمای فضول خوشم نمی آد!

رنگش پرید و بعد سرخ شد. قاشقش را در بشقاب رها کرد. گفتم:

- ببین غزاله من سر قرار نیومدم، یعنی اصلاً یادم رفت که با هم قرار داشتیم بریم سینما،

عذرخواهی هم کردم. اما اینکه چرا سر قرار نیومدم و اینکه اصلاً چرا در موردش باید به

تو توضیح بدم یه مساله دیگه اس.

به سختی مانع ریزش اشک هایش شده بود، این را به خوبی درک می کردم.

گفتم:

- بهتره غذاتو بخوری زودتر برسونمت خونه.

کیفش را برداشت و با صدایی بغض آلود گفت:

- سیر شدم.

پیش از آنکه از پشت میز بلند شود دستش را گرفتم. نگاهم کرد. گفتم:

- بهتره غدامون رو تموم کنیم.

سر به زیر انداخت و کیفش را سر جای اولش گذاشت. من مشغول خوردن شدم و غزاله

در حالی که دستهایش را در هم گره کرده بود به زمین خیره شده بود. گفتم:

- غزاله.

سر بلند کرد. ادامه دادم:

- اون کتابی که قرار بود برام بیاری چی شد؟

- تو خوبی؟

- عالی ام.

- من که بعید می دونم.

- ممنون.

- تو چته کسری؟ یه دقیقه آدمو همچین می سوزونی، یه دقیقه بعدش اونقدر مهربون

حرف می زنی که آدم تعجب می کنه.

- یه کم ذهنم درگیره.

- یه کم؟

غذایم را نیمه کاره رها کردم و گفتم:

- بهتره بریم.

- می خوام باهات حرف بزنم.

- بمونه واسه بعد.

- کسری من می خوام امشب باهات حرف بزنم.

- خوب، تو راه حرف می زنیم. خوبه؟

برای چند ثانیه در چشمهای یکدیگر خیره شدیم. گفت:

- باشه.

و از پشت میز بلند شد.

سوار اتومبیل که شدیم دلم می خواست زودتر او را برسانم و به خانه برگردم. باید با ماری در مورد مسایل پیش آمده صحبت می کردم. او می توانست کمکم کند. همیشه اینطور بود. در بحرانی ترین شرایط، بهترین پیشنهادها را داشت. در مورد وضعیت سوانا حدس هایی می زدم. باید نظرم را با ماری در میان می گذاشتم. وضعیت سوانا را برایش شرح می دادم و نظر او را جویا می شدم. اگر او هم نظر مرا تأیید می کرد برای معالجه سوانا اقدام می کردم. غزاله گفت:

- ساکتی!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- دارم فکر می کنم.

- من مزاحم افکارت شدم، نه؟

- نه، البته که نه. تو که کاری به کار من نداری.

از پنجره به بیرون خیره شد و سکوت کرد. خندیدم و گفتم:

- معذرت می خوام، باید افکارم رو روی الان و این لحظه متمرکز می کردم.

- مهم نیست.

- مهمه، حتماً مهمه.

غزاله سر به زیر انداخت و من روی پدال گاز فشار آوردم تا او را زودتر به خانه شان برسانم. ساعت از ده گذشته بود. خیابان ها زیر نور لامپ های نئون رنگی رگ های زنده و جوشان شهر شلوغ دود گرفته بودند. غزاله ساکت بود و سکوت او، اجازه می داد من آنچه را که می خواستم به ماری بگویم، در ذهن مرتب کنم.

افتاده بودم در خیابان های خلوت بالای شهر. روی پدال گاز فشار می آوردم و غزاله غمگین و آرام از پنجره به بیرون خیره شده بود. گفتم:

- دیگه داریم می رسیم.

بی آنکه نگاهم کند گفت:

- ببخشید که شب بدی براتون بود.

- خواهش می کنم، شب خیلی خوبی بود. شما ببخشید که از بعدازظهر واسه تون بد بود تا...

خندیدم و ادامه دادم:

- کسری با مخلفاتش سرو می شه!

خانه زیبای سپید رنگشان از دور نمایان بود، گفتم:

- اینم خونه!

نگاهم کرد، لبخند زدم، خجالت زده سر به زیر انداخت. رسیده بودیم مقابل در منزلشان،

ایستادم و به طرفش چرخیدم و گفتم:

- خوب اینم خونه. صحیح و سالم تحویل مامان و بابا!

- ممنون.

- وظیفه ام بود. به هر حال من یه معذرت خواهی بزرگ به تو بدهکارم. منم از بدهی

خوشم نمی آد.

- من یه عذرخواهی ساده رو هم قبول می کردم. اونم اگه دلت می خواست.

- دیگه چوب کاری نکن. به مامان و بابا سلام برسون.

متعجب گفتم:

- مگه نمی آی تو؟

- نه دیگه باید برم کلی کار دارم.

دستگیره را گرفت و عزم پیاده شدن داشت که ناگهان چیزی در ذهنم منفجر شد. گفتم:

- غزاله!

به طرفم برگشت. ادامه دادم:

- تو می خواستی در مورد چی با من حرف بزنی؟

- مهم نیست، فراموشش کن.

- باشه.

کمی خیره نگاهم کرد و پیاده شد. گفتم:

- خداحافظ.

برایم دست تکان داد به سردی، و من دلیل رفتار سردش را درک نمی کردم. زنگ را زد

و از آیفون گفت در را برایش باز کنند. بوق زد و راه افتادم. از آینه دیدم که وارد خانه

شد. با خودم گفتم: «چی می خواست بهم بگه؟» شانه بالا انداختم و پدال گاز را فشردم.

باید زودتر به خانه می رسیدم. خیلی کار داشتم.

نگاه های خانم نور که انگار می خواست چیزی را حالی ام کند از صبح فکرم را مشغول کرده است. خانم سیامکی امروز به دفترم نیامده یعنی تا الان که عقربه های ساعت، هشت و سی و هفت دقیقه را نشان می دهند، خبری از او نیست. خانم نور وقتی کلید را در قفل می چرخاندم خیره شد به من و نگاهش مثل این چند روزه اخیر، بدجوری نگران بود.

دودل بودم. نمی دانستم به ساختمان آن طرف حیاط بروم یا منتظر دکتر ایمانی باشم. «من» های سرم دوباره به جان هم افتاده بودند و من دعا می کردم سر و کله خانم سیامکی، با آن غبغب آویزان و صورت گوشتالو پیدا بشود و بهانه ای دست من بدهد برای رفتن. ضربات آهسته ای به در اتاقم خورد که مثل صدای در زدن خانم سیامکی نبود، اما هر که بود، از این تنهایی خفقان آور بهتر بود. خودم را مشغول نشان دادم و گفتم:

- بفرمایید.

خانم نور بود که در را باز کرد و داخل شد. گفتم:

- بله.

و وانمود کردم مشغول کار بودم و او مزاحم کار من است. در را بست و گفت:

- من به شما گوشزد کردم کاری به کار سوانا نداشته باشید!

ابروهایم را بالا بردم و حالتی گرفتم که یعنی؛ «متوجه منظورتون نمی شم.» گفت:

- بهتره مواظب خودتون باشید!

عزم رفتن کرد. گفتم:

- ببخشید خانم نور...

همان طور که دستگیره را چسبیده بود و قصد خروج از در را داشت، به طرفم چرخید.

ادامه دادم:

- می شه ازتون خواهش کنم توی کارایی که مربوط به شما نیست دخالت نفرمایید؟

یکه خورد و من در عمق چشمهایش تعجب و انزجار را دیدم. جواب داد:

- بله آقای دکتر.

و به سرعت از در بیرون رفت و مرا با دنیایی از پرسش تنها گذاشت. آیا خانم سیامکی

چیزی به او و یا دکتر ایمانی گفته بود؟ حتماً همین طور بود و گرنه او چطور می توانست از

اتفاقات دیروز و از من و سوانا خبری داشته باشد؟

پشت پنجره ایستادم و به ساختمان روبرویی نگاه کردم. همه جا آرام بود. انگار که همه خواب بودند. دیشب با ماری در مورد سوانا حرف زده بودم. او هم نظر مرا تأیید کرد. حتی پیشنهاد کرد، وقتی برمی گردم فرانسه او را با خودم ببرم. معتقد بود آدمی که بر روی من تأثیر گذاشته و باعث شده من جدی و منطقی باشم، باید موجودی استثنایی باشد! گفت دلش می خواهد سوانای کوچک مرا ببیند.

ماری دیشب از ایران پرسید و از محل کارم و من فقط جواب داده بودم «عالیه» یک چرخ کامل روی صندلی ام زدم و از خودم پرسیدم، «چرا منتظرم خانم سیامکی به دنبالم بیاید؟» بلند شدم. می خواستم به ساختمان روبرویی بروم. دلم می خواست امروز سوانا را معاینه کنم. باید رژیم دارویی و غذایی اش را تنظیم می کردم. باید برنامه ریزی ای را که ماری هم آن را تأیید کرده بود برای خانم سیامکی دیکته می کردم تا طبق آن عمل کند.

چند ضربه به در اتاق خورد. لبخندی روی لبم دوید و اندیشیدم، «خانم سیامکی اومد.»
گفتم:

- بفرمایید.

در با صدای نرمی باز و خانم نور در آستانه در پدیدار شد. درهم فرو رفته بود. به سردی
گفت:

- دکتر ایمانی می خوان شما رو ببینن.

لبخند روی لب هایم ماسید. با لحنی سرد و جدی جواب دادم:

- بگین بعد از ویزیت بیمارام خدمتشون می رسم.

- ایشون می خوان الان شما رو ببینن.

به او خیره شدم. با تحکم گفت:

- فرمودن الان!

ایستادم و با اوقات تلخی به دنبال او راه افتادم. چند ضربه به در اتاق دکتر ایمانی زد و در

را باز کرد. عقب ایستادم و خانم نور گفت:

- آقای راد.

و کنار ایستاد. در حالی که چهره در هم داشتم وارد اتاق شدم و سلام کردم. عینکش را

روی صورتش جابجا کرد و بی آنکه نگاهم کند، جواب سلامم را داد. در پشت سرم بسته

شد. دکتر ایمانی با دست به صندلی اشاره کرد و گوشی تلفن را برداشت و شماره ای را

گرفت. روی صندلی نشستم. دکتر گفت:

- خانم نور هیچ تلفنی رو وصل نکنید.

و گوشی را گذاشت. دهانم مزه تلخی به خود گرفته بود. حس بدی زیر دندانم مزه می

کرد. دکتر ایمانی پرسید:

- شما از کارتون راضی هستید؟

- بله.

- و ناراحت می شید اگه کارتون رو از دست بدید؟

روی صندلی جابجا شدم و گفتم:

- متوجه منظورتون نمی شم.

- من از حاشیه رفتن خوشم نمی آد.

- فکر می کنم این طوری بهتره.

- خب؟

- خب؟

پاکتی را روی میز به طرفم هل داد و گفت:

- مجبورم عذرتون رو بخوام.

سعی کردم خونسرد باشم و پرسیدم:

- چرا؟

- ما دیگه به خدمات شما نیاز نداریم.

- در عرض کمتر از ده روز متوجه این موضوع شدین؟

- از اولم اصرار جناب آقای پرویزی بود.

ایستادم و گفتم:

- لازم نبود به اصرار دیگران منو بپذیرید.

ایستاد و گفت:

- از همکاریتون در این مدت با مجموعه ما خوشحال شدم.

دلم می خواست توی صورتش بکوبم. بر سرش فریاد بکشم و دنیا را روی سرش خراب
کنم. ادامه داد:

- ترتیبی دادم حقوق یک ماه رو به طور کامل دریافت کنید.

- از لطفتون ممنونم!

دستش را به طرفم دراز کرد. کمی نگاهش کردم و بی آنکه دستش را بفشارم از در
بیرون رفتم و آن را محکم به هم کوییدم. خانم نور ایستاده بود. نگاهش کردم، سر به
زیر انداخت و به آرامی گفت:

- من بهتون هشدار داده بودم!

- نمی دارم با سوانا مثل یه حیوون رفتار کنه!

خانم نور سرش را به علامت نفی تکان داد. گفتم:

- نمی دارم سوانا حیف این مرتیکه و دم و دستگاه مسخره اش بشه.

به سرعت به اتاقم رفتم، وسایلم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. خانم نور با نگرانی
نگاهم کرد. گفتم:

- خوشحالم که از این شکنجه گاه خلاص می شم!

خانم نور لب به دندان گرفت، پاکتی را به طرفم گرفت و گفت:

- حقوقتون.

- بدین به خودش، می شه باهاش واسه مریضاش مورفین تهیه کنه!

به سرعت و با عصبانیت از ساختمان خارج شدم. خانم سیامکی کنار در ایستاده بود. از روی نفرت نگاهش کردم و به طرف اتومبیلم رفتم. نگاهم به پنجره اتاق سوانا افتاد. پشت پنجره بود. دوباره به طرف در ورودی ساختمان نگاه کردم خانم سیامکی دیگر آنجا نبود.

سوار اتومبیل شدم. پایم را روی پدال گاز گذاشتم دلم می خواست هر چه زودتر از آن محیط و آن آدم ها فرار کنم.

توی اتومبیلم بودم و می رفتم تا در یک جای دور خودم را گم و گور کنم. دکتر ایمانی تنها مانع و مزاحم خود را به راحتی از سر خود باز کرده بود و من تازه معنای نگاه های نگران خانم نور را می فهمیدم.

«من» های من، دوباره به جان هم افتاده بودند و سرم پر بود از کلماتی که بین آنها رد و بدل می شد.

«تو اصلاً نگران چی هستی؟»

«هیچ چی.»

«از قیافه ات معلومه، داری زار می زنی.»

«حرف بیخود نزن، من فقط شغلم رو از دست دادم.»

«دیگه سر من رو که نمی شه کلاه گذاشت.»

نگاهم به سختی سعی می کرد هنوز واقعیت ها را ببیند و پیام ها را به درستی به مغزم انتقال بدهد. دست هایم روی فرمان و دنده می لغزیدند و پاهایم، برای فرار از آنچه پشت سرم به جا گذاشته بودند، بیشتر و بیشتر روی پدال گاز فشار می آوردند.

کاش یک بار با سوانا حرف می زدم. برنامه ریزی کرده بودم پرونده اش را از خانم نور بخوام و حتی دکتر ایمانی را مجبور به کرنش در مقابل خواسته هایم بکنم، اما رفتار قاطع و سرد دکتر ایمانی غرورم را به سختی جریحه دار کرده بود و من با طبیعی ترین عکس العمل به سرعت آنجا را ترک کرده بودم.

کنار یک محوطه سبز کوچک توقف کردم. احتیاج به هوا داشتم و سبزی ای که آرامش بیاورد. روی نیمکت چوبی ای زیر درخت بید مجنون نشستم و سعی کردم همه آنچه را از روزی که قدم به داخل بیمارستان روانی گذاشتم تا لحظه ای که از آنجا اخراج شدم، به یاد بیاورم.

من اخراج شده بودم، چون به زودی باعث دردسر دکتر ایمانی می شدم. باید شکایت می کردم، یا کار را به مطبوعات می کشاندم. باید سوانا را نجات می دادم.

می توانستم به خوبی صدای پدرم را بشنوم و نگاه های مضطرب مادرم را ببینم. عکس العمل غزاله و پدرش حتماً دیدنی بود و مادرش که مسلماً، با بی تفاوتی می گفت؛ «چه بهتر! آقای دکتر از اون محیط عجیب و غریب راحت شدید.»

و سوانا که حتماً دیگر او را پشت پنجره نخواهم دید، در آن تابلوی زیبا!

اگر شکایت می کردم چه می شد؟ سوانا؟ آیا می توانست در آینده او تأثیر مثبت داشته باشد؟ او از خانواده سرشناسی بود که مراقبتش را به دکتر ایمانی واگذار کرده بودند.

آدم ها در حال رفت و آمد بودند، بعضی سر به زیر انداخته بودند و به سرعت می گذشتند، بعضی دیگر خندان و شانه به شانه هم، در حالی که عجله ای نداشتند، قدم زنان به آرامی عبور می کردند.

از خودم جدا شدم. دور و دورتر... و از دور خودم را دیدم، روی یک نیمکت چوبی مستعمل، زیر درخت بید مجنون بلندی که سر خم کرده بود تا سایه گاه باشد، نشسته بودم. دورتر رفتم. قلبم در سینه و مغزم در کاسه سرم، هماهنگ عمل می کردند و چشمهایم گیج و بی هدف به هر طرف می لغزیدند. «من» های من روی شانه هایم نشسته بودند، مغموم و گرفته! دورتر رفتم، ماری سرش را در مانیتور فرو برده بود و مقاله می خواند. خانم نور پشت میز نشسته بود. چهره در هم داشت. خانم سیامکی داشت به زینب می رسید و سوانا، پشت پنجره اش نشسته و به نقطه نامعلومی خیره شده بود.

- سوانا!

ایستادم و حالا دیگر در قالب خودم بودم. کتم را مرتب کردم و با قدم هایی محکم به راه افتادم.

پدرم مثل همیشه غرولندی کرد و غزاله با مهربانی و کمی هم ترحم به من خیره شده بود. خانم پرویزی گفت:

- از اون محیط پراسترس راحت شدید آقای دکتر.

لبخند زدم و آقای پرویزی با دلخوری گفت:

- من از دکتر ایمانی انتظار چنین برخوردی رو نداشتم. من باهاش حرف می زنم.

- از لطفتون ممنونم. ولی من دیگه نمی خوام برگردم اونجا.

مادرم گفت:

- ما مطبش رو آماده می کنیم.

ایستادم و گفتم:

- نیازی به اون نیست. می خوام برگردم فرانسه.

منتظر عکس العمل جمع نماندم و به سرعت به طرف اتاقم رفتم. نمی خواستم به حرف

هایی که الان و پشت این در بسته گفته می شد فکر کنم. باید تمام حواسم را بر روی

کاری که می خواستم انجام بدهم متمرکز می کردم.

دفتر تلفن را برداشتم. پیدا کردن حرف «دال» کار ساده ای بود و پیدا کردن کلمه

«دنیوی» ساده تر. شماره را گرفتم و بر لبه تخت نشستم و منتظر شدم. چهارمین بوق که

خورد، صدای آشنایی گفت:

- چه عجب دکتر جون!

- علیک سلام.

- سلام علیکم.

خندیدم و گفتم:

- چطوری؟

- خوبم، شما چطوری؟

- بد نیستم.

- اوه، اوه. کلمات مشکوک! کی بود که شعار می داد همیشه بگو خوبم، عالی ام، بهتر از

این نمی شه؟!!

- چه خبر؟

- سلامتی، چه عجب!

- شرمنده ام، سرم خیلی شلوغ بود.

- بی معرفتی دکتر جان، خوب البته منم اگه آقای دکتر شده بودم، خودمو می گرفتم و

دیر به دیر یاد دوستان قدیم می افتادم.

- مجید جان دیگه چوب کاریمون نکن.

- حرف حق تلخه!

- باشه بابا، خجالت کشیدم. دیگه بسه.

خندید و گفت:

- خوب چی شده که یاد ما افتادی؟

- باید بینمت مجید.

با تردید پرسید:

- خبریه؟

- وقتی دیدمت، واسه ات تعریف می کنم.

- می خوای پیام دنبالت؟

به ساعت نگاه کردم، نزدیک نه بود، گفتم:

- مزاحمت که نمی شم؟

- بعد از هزار سال بهم زنگ زدی، کار واجبم که داری، حالام که داری شرمنده می شی،

آخه من به تو چی بگم؟

- حرفی که همیشه تو دیرستان بهم می زدی.

به فقهه خندید و گفت:

- تو آخرشم باید دکتر دیوونه ها بشی!

خندیدم و گفتم:

- نفرینات آخرش دامنم رو گرفت.

- می آم دنبالت.

- نه. من می آم دنبالت.

- فرقش چیه؟

- فرقتش رو بعداً بهت می گم.

- تو دیگه حسابی کنجکاوم کردی.

- نیم ساعت دیگه بیا سر کوچه تون.

- حالت خوبه کسری؟ چه خبره؟

- مجید جان خواهش می کنم. همه چیز رو واسه ات توضیح می دم. نیم ساعت دیگه سر کوچه.

- نیم ساعت دیگه.

تلفن را قطع کردم. سربرگرداندم و از پنجره به آسمان تیره شب خیره شدم. دست هایم را به لبه تخت گرفتم، فشار محکمی به لبه تخت دادم و ایستادم.

من به تمام خواسته هایم می رسیدم. این طور بزرگ شده بودم. دوست نداشتم چیزهایی را که می خواهم، به سادگی از دست بدهم.

لباسم را عوض کردم. همه چیز در ذهنم مرتب شده بود. کاملاً آماده بودم تا مجید را ببینم و ماجرا را آن طور که مایلم پیش ببرم. از اتاق بیرون آمدم و با اراده ای محکم و اعتماد به نفس وافر به راه افتادم. امشب باید برای ماری ایمیل می زدم و می گفتم می

خواهم چه کنم. به صورت وسواسی ای نظر او برایم مهم بود. ماری تنها کسی بود که از

مشورت کردن با او احساس آرامش می کردم.

غزاله پرسشگرانه نگاهم کرد و مادرم پرسید:

- جایی می ری؟

- بله.

پدرم به عادت همیشه غرولند کرد:

- بله، اینم از اثرات مثبت زندگی در اروپا، بی نظمی مطلق!

بی توجه به حرف های پدر گفتم:

- شام منتظر من نباشید.

آقای پرویزی گفت:

- من با ایمانی صحبت می کنم دکتر جان، نگران نباش.

- ممنون زحمت نکشید، گفتم که برمی گردم فرانسه.

- فکر کردم...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- اینجا کاری واسه انجام دادن ندارم.

و زیرچشمی به پدر نگاه کردم. خونسردی اش، مثل خونسردی دکتر ایمانی بود، آدم را عصبانی می کرد. نقطه ضعف ها را به خوبی می شناخت و من همیشه به این حس ذاتی پدر غبطه می خوردم.

سنگینی نگاه غزاله را احساس کردم. نگاهش کردم؛ رنگ پریده به نظر می رسید. سر به زیر انداختم و گفتم:

- شب خوبی داشته باشید.

و به سرعت از در بیرون رفتم.

سوار اتومبیلیم که می شدم، هنوز سنگینی نگاه غزاله را احساس می کردم و صدای مادرم در گوشم زنگ می زد که به غزاله می گفت؛ «عروس گلم» چرا هیچ گاه به مادر نگفته بودم، او را «عروس گلم» خطاب نکن؟

ماری از من پرسیده بود، در ایران نامزدی ندارم؟ و من یاد تنها کسی که افتاده بودم،
غزاله بود. انگار من هم به طور ضمنی با این جملات مادرم موافق بودم.

تا رسیدن به مقصد «من» های من به جان هم افتادند و آنقدر با هم بحث و کشمکش
کردند که وقتی رسیدم، خسته و درب و داغون به گوشه ای افتاده بودند. مجید سر کوچه
منتظرم بود. برایش بوق زدم و در حالی که برایم دست تکان می داد به طرفم آمد و سوار
شد.

- سلام آقای بی معرفت... و حالا دیگه عجب!

دستش را به گرمی فشردم و در حالی که لبخندی، تمام صورتم را پوشانده بود، گفتم:

- سلام. آقای با معرفت!

- چه عجب یادی از ما کردی!

- دیگه چوب کاری نکن، می دونی که من همیشه به یاد تو هستم.

- معلومه!

- آهای، نشنیده می گیرم.

- اتفاقاً من گفتم که بشنوی.

- خوب بابا تسلیم. معذرت، معذرت، معذرت. خوب شد؟

- نه هنوز.

- فکر کنم بعد از یه شام درست و حسابی، دیگه منو ببخشی.

- شام؟ نه پسر، من شام خوردم.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- به این زودی؟

- تو که مادر من رو می شناسی.

- حالش چطوره؟

- خوبه، بریم خونه، دلش واسه ات تنگ شده.

چهره در هم کشیدم و متفکرانه جواب دادم:

- منم دلم واسه اش تنگ شده، اما امشب نمی تونم پیام ببینمش.

- موضوع چیه؟

دنده را عوض کردم و راه افتادم و گفتم:

- واسه ات می گم.

- بازم بابات؟

- نه، تو که اونو می شناسی.

- می شناسمش که می گم.

- برام مهم نیست. من از عهده اون برمی آم.

- مطببت چی شد؟ اون شب که خیلی حرفش رو می زد.

- هنوز سر مطب درگیرم. تو چطوری؟ اونو ول کن.

- خوبم، می رم، می آم. حرف رو عوض نکن، چی شده کسری؟ تو هیچ وقت اینقدر

آشفته نبود، چته؟

- می گم واسه ات؟ قهوه که می خوری؟

- کسری!

- ای بابا، پشت فرمون که نمی تونم خوب حرف بزنم. یه جا بشینیم با خیال راحت حرفامون رو بزنیم.

خندید و گفت:

- روانشناس دیوونه!

- بالاخره یه نفر پیدا شد ماهیت واقعی من رو بشناسه.

- من از همون دبیرستان می دونستم تو چه اعجوبه ای هستی. بابا من کشفتم کردم و گرنه تو تا الانم ناشناخته مونده بودی!

- مجید از کارت راضی هستی؟ از زندگیت؟

- ای، خدا رو شکر. چی شده؟ نکنه کار بهتری واسه ام پیدا کردی. نکنه قراره منشی مطب شما بشم؟

- خودتو لوس نکن. تو فکر ازدواج نیستی؟

به قهقهه خندید و گفت:

- نه بابا، من هنوز بچه ام!

به خنده افتادم و گفتم:

- مثل دخترای لوس حرف نزن.

- تو امشب چته کسری؟

- خوبم، قربان شما.

- چیه؟ نکنه شما بالاخره تصمیم گرفتی غزاله خانم رو واقعاً عروس گل مامان جوننت

بکنی؟

چهره درهم کشیدم و غرولندکنان گفتم:

- مزخرف نگو!

و ذهنم به طرف غزاله کشیده شد، نگاه های غمگین و کنجکاوش که هراسان رفتن مرا به

تماشا نشسته بودند. غزاله آرام و مطیع که با هر حرفی لب غنچه می کرد. از آن دسته

انسان ها که به راحتی می توان عقاید و شخصیتشان را شکل داد. مجید پرسید:

- پس چه خبره؟

- سلامتی.

روبروی کافی شاپی توقف کردم و گفتم:

- یه قهوه تلخ خیلی می چسبه.

- همینه دیگه، بعد از هزار سالم که اومده دیدن ما، قهوه تلخ بهمون می ده!

- پیاده شو، اینم از سرت زیاده!

وارد کافی شاپ شدیم، گوشه ای دنج نشستیم. گارسون آمد و من دستور دو فنجان قهوه

دادم. مجید به من خیره شده بود. دستهایم را به هم مالیدم و گفتم:

- چقدر هوس قهوه کرده بودم.

- برو سر اصل مطلب.

- هی! نیومدیم از من بازجویی کنی ها.

- خودت که اخلاق سگی من رو می دونی.

به دست هایم خیره شدم. سعی کردم کلماتی که هزار بار در ذهن تکرارشان کرده بودم

پشت سر هم قطار کنم و گفتم:

- به کمکت احتیاج دارم!

مجید چشمهایش را گرد کرد و گفت:

- چی؟

- بین مجید شاید برات عجیب باشه، من کلید ویلای لواسونتون رو می خوام. نمی خوامم

کسی بدونه من اونجام.

- موضوع چیه؟

- خواهش می کنم مجید.

- خواهش! این جز معدود دفعاتی که خواهش تو رو می شنوم.

- پس نگو نه.

- اونجا که اصلاً قابل تو رو نداره. بین کسری...

- تو بین، اما و اگر و چرا اگه توش باشه. ممنونت هستم. نمی خوام.

خندید و گفت:

- بریم در خونه کلید رو بهت بدم.

خندیدم و گفتم:

- می دونستم می تونم بهت اعتماد کنم.

فنجان های قهوه روبرویمان قرار گرفت. مجید در حالی که به قهوه اش شیر و شکر

اضافه می کرد، گفت:

- چه خبر؟ شنیدم مشغول به کار شدی.

- نه، مشغول نشدم.

چهره درهم کشیدم و قهوه ام را کمی مزه مزه کردم. تلخی آن روی زبانم پخش شد.

- قهوه تلخ!

- خیلی خوشمزه تره.

- آره دیگه، دیوانه چو دیوانه ببیند، خوشش آید!

- واسه همینه که من اینقدر تو رو دوست دارم.

- اون که نظر لطفته!

- قابل شما رو نداره.

- بگذریم، من که شنیدم مشغولی؟

- دنبال کارای تحقیقم بودم.

- خوب؟

- فکر نکنم بشه تمومش کنم.

- چرا؟

- دارم برمی گردم فرانسه.

- شوخی می کنی؟ فکر کردم اومدی که بمونی.

- می خواستم، ولی یه اتفاقاتی افتاده که موندنم رو یه کم مشکل می کنه، برمی گردم.

- هی! نکنه به خاطر باباته؟

- می دونی که واسه اون میدون رو خالی نمی کنم. نه قضیه اون نیست.

- پس چی؟

- مجید اومدیم خوش باشیم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- خوش باشیم.

«من» های من دوباره به جان هم افتادند. یک نفر در سرم گفت: «چی، می ترسی بهش

بگی چه خبره؟»

- کسری، کسری.

به خودم آمدم و به مجید خیره شدم.

- حواست کجاست؟

- همین جا. چی گفتی؟

- می گم موضوع چیه؟

- چیز مهمی نیست.

صدایی دوباره در سرم گفت: «دیدى مى ترسى بهش بگى!»

جوابش را دادم و گفتم: «مى دونى كه اينطور نيست.»

- چيز مهمى نيست و تو اينقدر درگيرى؟

- از ديبرستان بگو، از اون روزا.

لبخند تلخى زد و گفت:

- هنوز بد حرف رو عوض مى كنى. آدم مى فهمه مى خواى از زير يه چيز در برى.

خنديدم و گفتم:

- اينقدر بد بود؟

- افتضاح!

صدا دوباره در سرم گفت: « مى بينى كسرى، حتى دوستت هم فهميده، اون وقت تو مى

خواهى من حرف نزنم.»

به صدای داخل سرم گفتم: «اگه تو دست از سر من بردارى، من بيشتر مى تونم تمرکز

کنم.»

- خوب کسری، من نباید چیزی بدونم؟

- بعداً همه چیز رو واسه ات توضیح می دم.

- می دونم این کار رو می کنی.

به فنجان قهوه اش خیره شد و من در دوردست های ذهنم شروع به چیدن برنامه هایم

کردم. همه آنچه باید می شد و من در پی آن بودم. خانم سیامکی!

مجید گفت:

- بریم کلید رو بهت بدم.

- هنوز وقت هست.

- مادرم نگرانم می شه. نگفتم کجا می رم.

- هنوزم مامانی هستی؟

- تو هم مامانی هستی. همه ما مامانی هستیم ولی من شجاعم و اینو نشون می دم.

خندیدم. مجید هم خندید. پول میز را حساب کردم و بلند شدم. مجید گفت:

- می خوای با بابات حرف بزنی؟

- واسه چی؟

- واسه خاطر تو!

- مجید جان ول کن. تو هم من رو می شناسی، هم بابام رو. خدا در و تخته رو خوب به هم

جور کرده.

خندید و گفت:

- چه جورم!

- یکدنده و لجوج! صفت بارز من و پدرم که بعد از شباهت های کم ظاهریمان، نمود عینی

پدر و پسر بودنمان بود. به قول مادرم، تنها چیزی که از پدرم به ارث برده بودم، تا به

قول خودم تا آخر عمر عذابم بدهد.

سوار اتومبیل که شدیم، هر دو ساکت بودیم. من به فردا فکر می کردم و مجید شاید به

فرداها.

گفت:

- من هنوز جوونم.

نگاهش کردم. خندید و گفت:

- غرق نشی پسر جان!

- شنا بلام.

- حتماً نباید پرسم موضوع چیه؟

- اگه مورد مهمی بود بهت می گم.

- این یعنی فضولی موقوف!

- این یعنی، چیز قابل عرضی نیست.

- یه سؤالی پرسم ناراحت نمی شی؟

- اصلاً!

- موضوع در مورد غزاله است؟

به فهقه خندیدم و گفتم:

- خواهش می کنم مجید!

او هم خندید و گفت:

- احمقانه بود، تو به خاطر هیچ زنی خودت رو توی دردرس نمی ندازی.

فرمان را محکم چسبیده بودم، ولی حواسم جای دیگری بود. دلم می خواست به مجید بگویم او در اشتباه است و حداقل این دفعه اشتباه می کند و من می خواهم خودم را به خاطر یک زن، به خطر بیندازم. آن هم کسی که نمی شناسمش و از او طرح یک اتاق کوچک، یک پنجره و موهای موج و نرم در ذهن دارم، زنی که ماههاست در یک بیمارستان روانی، بدون هویت، روزها به راه و شب ها به ماه خیره می شود... و غزاله! که من خودم را در مقابل او و قلب کوچکش مسئول می دانستم.

مجید گفت:

- آهای کجا؟

نگاهش کردم و گفتم:

- از جلوی درمون گذشتیم.

به شدت روی ترمز کوبیدم و اتومبیل ایستاد. مجید در حالی که نگاه پر از شیطنتش را به من دوخته بود، گفت:

- غلط نکنم خبراییه!

دنده عقب گرفتم و در مقابل در خانه شان ایستادم. پیاده شد و در را بست. خم شد و چند تلنگر به پنجره زد. شیشه را پایین کشیدم. سرش را داخل اتومبیل کرد و گفت:

- به گمونم عاشق شدی!

و پیش از آنکه حرفی بزنم، قهقهه زنان رفت و مرا با دنیایی از اندیشه و وهم تنها گذاشت.

داخل اتومبیل نشسته بودم و دستهایم هنوز فرمان را به سختی چسبیده بودند. صدای غزاله می آمد که می گفت: «من اومدم به شما روحیه بدم.» و خنده های ریز خانم سیامکی وقتی بیماران را تر و خشک می کرد. خیابان زیر نور چراغ های نئون، مهتابی رنگ شده بودند. یک گربه با پلاستیک های آشغال که دیرتر از موعد مقرر، جلوی در گذاشته بودند، ور می رفت. مادرم قربان صدقه غزاله می رفت و آقای پرویزی به قهقهه می خندید و غبغب بزرگش می لرزید.

مجید به شیشه زد. آن را پایین کشیدم. گفت:

- بالا نمی آی؟

- دیر وقته.

- الان که سر شب بچه لاتاست!

لبم را به دندان گزیدم و گفتم:

- حرف زشت، استغفرالله!

خندید. من هم خندیدم و گفتم:

- باشه واسه یه وقت بهتر.

- هر جور راحتی.

کلید را در مقابل صورتم گرفت و گفت:

- اینم کلید. آدرس رو که داری؟

- همونیه که با هم رفتیم دیگه؟

- بله، اون اوایل که جنابعالی، یه کوچولو معرفتی داشتین!

کلید را گرفتم و گفتم:

- من هنوزم با معرفتم آقا پسر!

حالتی جدی به خود گرفتم و گفتم:

- ازت یه خواهشی دارم.

- بگو.

- هیچکس نفهمه من کجام، در هر شرایطی. قول بده.

- خیالت راحت باشه پسر، پیش خودم می مونه.

- نه، می خوام قول بدی!

- باشه، قول می دم.

- در هر شرایطی.

- تو چته کسری؟

- قول بده مجید جان، قول بده.

- قول می دم، نگران نباش.

- حالا دیگه نگران نیستم.

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

- خداحافظ.

دستم را به سختی فشرد و گفت:

- مطمئنی بالا نمی آی؟

- سلام برسون به همه. بهم تلفن بزن.

- چشم، اگر پیداتون کردم. شمام تلفن بزنی.

بوق زد و به راه افتادم. از خم کوچه که پیچیدم، مجید هنوز ایستاده بود و نگاهم می

کرد.

فصل هفتم

گوشی تلفن را برداشتم و با لحنی کسالت آلود گفتم:

- بله؟

- سلام.

- سلام غزاله خانوم.

- فکر می کردم دیگه صدامو هم شناسی!

- اختیار دارید خانم.

- دیشب تا دیروقت منتظر شدیم، نیومدید.

- چی شده؟ با من رسمی حرف می زنی، منتظر شدیم، نیومدید! خبریه؟

صدایش می لرزید، با شرمندگی گفت:

- نه.

- شرمنده ام، سرم شلوغه. این چند روزه باید...

به میان حرفم دوید و گفت:

- حرف از رفتن زن.

فرمان را محکم چسبیدم. به در بسته بیمارستان روانی نگاه کردم و جواب دادم:

- دست من نیست.

- بیا ببینمت، خواهش می کنم.

- غزاله، من...

- نه نگو. حتی اگه مثل اون قرارمون برم سرکار و تو نیای.

- من سرم شلوغه غزاله باشه واسه بعد.

پیش از آنکه حرفی بزند، گوشی را قطع کردم. در بیمارستان باز شده بود و خانم نور به

آرامی، در پیاده رو می رفت. روی گاز فشردم و در مقابلش ایستادم. از دیدنم تعجب

نکرد، بی آنکه حرفی بزنم، دور ماشین چرخید و سوار شد. به سختی سعی کردم بهتم را

پنهان کنم. با خونسردی سلام کرد و کمر بند ایمنی اش را بست. لحظاتی مات و مبهوت

نگاهش کردم. ابروهایش را بالا کشید و گفت:

- نمی خواهید راه بیفتید؟

به خودم آمدم. دنده را عوض کردم و راه افتادم و گفتم:

- ظاهراً منتظرم بودید؟

- می دونستم می آید.

- اینقدر افتضاح!؟

- نه، تجربه قبلی داشتم.

- در مورد؟

- سوانا! دکتر...

از پنجره به بیرون خیره شد. لبخندی زدم و گفتم:

- هوش شما قابل تحسینه!

- خب؟

- بهتره بریم به جایی بشینیم و در موردش حرف بزنیم.

- بهتره فراموشش کنید.

- قول می دم زیاد طول نکشه، بعدشم شما رو تا منزل می رسونم.

- منظورم سوانا بود.

- نمی تونم.

- من قبلاً هم به شما گفته بودم.

- ولی...

به طرفم چرخید و گفت:

- سوانا را فراموش کنید. باور کنید من به خاطر خودتون اینو می گم.

- شما می شناسیدش. نه؟

سر به زیر انداخت و گفت:

- بهتره وایستید، من می خوام پیاده بشم.

- خانم نور! خواهش می کنم.

- می خوام پیاده بشم، همین الان!

- چند لحظه بهم اجازه بدین.

- گفتم همین الان آقای دکتر کسری رادا!

- خانم...

دستگیره را گرفت و در را باز کرد.

گفتم:

- باشه، باشه.

کنار کشیدم و ایستادم و او پیاده شد. صدایش کردم. به طرفم چرخید. گفتم:

- من منتظر تماستون هستم، شماره تلفنم تو پرونده ام هست.

- فراموشش کنید.

- من منتظرم.

در را بست، نگاهش کردم. به سرعت تاکسی گرفت و مرا با دنیایی سؤال و ابهام تنها گذاشت. تلفنم زنگ زد و من به جای خالی خانم نور که با حالتی عجیب از من گریخته بود، خیره شده بودم. به صفحه تلفن نگاه کردم، شماره غزاله بود. گوشی را خاموش کردم و روی داشبورد انداختم و به راه افتادم.

دلم می خواهد چشمانم را ببندم و وقتی بازشان می کنم پاریس باشم و ماری روبه رویم کنار رودخانه سن ایستاده باشد. رقص نور چراغ های نئون بر روی رودخانه و قایق های تفریحی که می گذرند. پاریس مثل همیشه در بازی نور و شادی غرق باشد. صدای خنده های ماری را می شنوم و خودم را که فریاد می کشم تا به ماری ثابت کنم، صدای من از بوق قایق های تفریحی بلندتر و رساتر است!

روی تخت نیم غلتی می زنم؛ نور کمرنگ مانیتور که در حالت نیمه فعال در اتاق پخش شده، اذیتم می کند. دوباره می چرخم به طرف دیوار و در سیاهی غرق می شوم. کاش چشمهایم را ببندم و وقتی بازشان می کنم، غزاله روی مبل نشسته باشد. با شرم دخترانه ایرانی! مادرم او را عروس گلم خطاب کند و برای من معنای حرف ها مهم نباشد. غزاله سرخ و سفید بشود و من با شیطنت، به صفای دخترانه او در خودم بخندم. خودش را به

مادرم بچسباند و نگاهش را از من بدزد. من گریه اش را در بیاورم و برای کشیدن ناز او، همه را به بستنی یا حتی شام میهمان کنم.

سوار ماشین که می شود، از نشستن روی صندلی جلو خجالت بکشد، مثل آن روز که آمده بودند استقبالم. در سالن فرودگاه وقتی دسته گل رز ارغوانی رنگ را به دستم می داد، رنگ صورتش سرخ تر از گل ها بود. گفتم: «عطر مخصوص خانمهای ایرانی!»

لبخند زد و گفت: «لطف دارید.»

چقدر دستپاچه شد وقتی ادامه دادم: «یه شیشه واسه تون آوردم.»

از کنارش که رد می شدم بوی عطر دل انگیزش، بینی ام را نوازش داد. وقتی سوار اتومبیل می شدیم و من مجبورش کردم، کنار من، روی صندلی عقب بنشیند، لب هایش آشکارا می لرزید و من چقدر از حالات او لذت می بردم. دلم برای شرم شیرین دخترهای ایرانی به شدت می تپید و او را با ماری و رفتارهای راحتش مقایسه می کردم. تا به خانه برسیم، با جواب های کوتاه به سؤالاتم پاسخ داد. پیاده که شدیم، من یادم رفته بود، چه سؤالاتی پرسیدم و غزاله هنوز در فکر بود.

غلتي زدم و طاقباز خوابيدم. دست هاي‌م را زير سرم گذاشتم و به سقف نگاه كردم. كاش چشمهاي‌م را مي بستم و وقتي بازشان مي كردم، سوانا اينجا بود؛ روبه رويم! و به من خيره شده بود. من دست هاي‌م را مي گرفتم و او سرش را بر روي شانه هاي‌م گذاشت.

نگاهش خيره مي شد به نگاهم و من آن كسي بودم كه او سال ها پشت پنجره به انتظارش نشسته بود. موج موهاي خروشان طلايي رنگش غرقم مي كرد. من بودم و سوانا و سوانا حرف مي زد؛ لب هاي هوس انگيزش تكان مي خورد و حرف مي زد. صداي‌م را مي شنيدم؛ صدای مخملي و گرمش را.

چشم هاي‌م را به شدت به هم فشردم. كاش وقتي بازشان مي كردم، خواب بودم. هيچكس نبود و من هم نبودم.

صدای زنگ تلفنم در اتاق پيچيد. بالش را روي صورتم گذاشتم و تقريباً داخل بالش فرياد كشيدم:

– نه!

تلفن زنگ مي زد. دست دراز كردم و آن را كورمال كورمال از روي ميز کنار تختم برداشتم. بالش را از روي صورتم کنار زدم و نگاهش كردم. شماره را نشاختم. زير لب گفتم:

- این دیگه کیه؟

و جواب دادم:

- بله؟

- سلام.

- سلام!

- آقای راد؟

- بفرمایید.

- نور هستم.

روی تخت نشستم و گفتم:

- بله خوبین؟

- مزاحمتون شدم؟

- البته که نه. لطف کردین. من در خدمتم.

- دیر وقته؟

- اصلاً مهم نیست.

- می تونم شما رو فردا ببینم؟

- البته. کی و کجا؟

- بعد از کار. سر خیابان شهید امیری منتظرم باشین.

- شهید امیری؟

- سه تا کوچه بالا تر از بیمارستان.

- اوه! البته، حتماً.

- کاری با من ندارین؟

- لطف کردین؛ من فردا می بینمتون.

- می بینمتون. فعلاً خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و روی تخت افتادم. لبخند روی لبم نشسته بود. چشمهایم را فشردم و اندیشیدم: «کاش وقتی چشمهایم را باز می کنم فردا باشد!»

سر بلند کردم. خانم نور پشت شیشه ایستاده بود. لبخند زدم و سلام کردم. آنقدر جدی و تلخ سرش را تکان داد که لبخند روی لب هایم ماسید. چرخي زد و در را باز کرد و سوار شد.

صبح که از خواب بیدار شدم. مادرم با نگرانی گفت:

- یه زنگ به بابات بزن.

و زیر چشمی نگاهم کرد. پرسیدم:

- دوباره چیزی شده؟

- واسه ات سه چهار جا رو دیده، می خواد با هم برید ببینید کدوم بهتره.

- واسه چی؟

- مطب.

خانم نور گفت:

- بهتره حرکت کنید.

- البته.

دنده را عوض کردم و راه افتادم. گفتم:

- خسته نباشید.

از پنجره به بیرون خیره شده بود. خودم را جمع و جور کردم.

نزدیک ساعت سه بعدازظهر بود که پدرم زنگ زد. از صبح مثل مرغ سر کنده در تب و

تاب بودم. می خواستم هر چه زودتر خودم را به خانم نور برسانم و از سوانا بدانم. آنقدر

پای کامپیوتر نشسته بودم که حالت تهوع داشتم. ماری هم ON نبود و من حسابی کلافه

شده بودم. با عصبانیت همیشگی اش گفت:

- الان کجایی؟

- شما چه شماره ای رو گرفتید؟

مادرم صدایم زده بود و گفته بود:

- کسری گوشی رو بردار، بابا پشت خطه.

نیشخند زد. گفت:

- زودتر بیا شرکت با هم بریم چند جا سر بزنیم.

- من امروز وقت ندارم.

- معلومه سرتون شلوغه!

- امروز نمی تونم، متأسفم پدر.

- کسری نیم ساعت دیگه جلوی در شرکت می بینمت.

پیش از آنکه بتوانم عکس العملی نشان بدهم قطع کرد.

خانم نور گفت:

- من باز هم توصیه می کنم فراموشش کنید.

- می دونید که غیرممکنه.

سر به زیر انداخت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- سوانا! من نمی دونم توی وجود این دختر چی هست که همه رو اینجوری جذب خودش می کنه.

- از سوانا بگین.

- در موردش زیاد نمی دونم.

- خانم سیامکی هم همین حرفا رو می زد ولی...

- در مورد خانم سیامکی اشتباه نکنید.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بله دیدم!

- نه اشتباه می کنید. کار خانم سیامکی نبود.

ناباورانه نگاهش کردم. اولین باری بود که می دیدم او از خانم سیامکی حمایت می کند.

- پس کار کی بود؟

سر به زیر انداخت. لبخند تلخی زدم و با لحنی مسخره گفتم:

- وقتی سعی می کنید از دیگران حمایت کنید خیلی مضحک می شه.

به تندی نگاهم کرد و گفت:

- من مضحک می شم!

- نه من منظورم این نبود. معذرت می خوام.

چهره درهم کشید.

از در خانه که بیرون می آمدم، مادرم پرسید:

- می ری پیش بابا؟

- فکر نکنم.

- کسری خواهش می کنم عصبانیش نکن. بهانه دستش نده.

- مامان من بزرگ شدم. واسه خودم شدم آقای دکتر!

التماس غریبی در چشمهای مادرم نشست. به آرامی گفت:

- تو که باباتو می شناسی.

به مادرم نگاه کردم.

خانم نور گفت:

- سوانا رو شبونه آوردن تیمارستان. پدرش... نمی دونم، سرپرستش اونیه که آورده بودش، یه چند باری اومده دفتر. من دیدمش، اما تا حالا باهاش حرف نزدم. اون از دوستای دکتره. ظاهراً سوانا مربوط به یه خانواده اصیل و متنفذه. نمی دونم دقیقاً موضوع چیه، اما اونا نمی خوان کسی بفهمه سوانا توی تیمارستانه.

- پدرش...

به میان حرفم دوید و گفت:

- پدر نه، سرپرستش. یعنی من دقیقاً نمی دونم، اما بهتره بگیم اونیه که آوردتش.

- خوب، اونیه که آوردتش. اونو می شناسی؟

- گفتم که نه. من چند بار دیدمش. توی دفتر دکتر. وقتی که اومده بود در مورد سوانا پرسه.

- حرفاشونو چی؟

به تندی نگاهم کرد و گفت:

- من از فالگوش و ایستادن بدم می آد.

- قصد توهین نداشتم. ببخشید. من... من... فقط می خواستم بدونم... من...

- مهم نیست. به طرز حرف زدن شما عادت کردم.

در مقابل کافی شاپ بزرگی ایستادم و گفتم:

- امیدوارم دعوت من رو به یه فنجون قهوه رد نکنید.

لبخندی زدم و پیش از آنکه خانم نور حرفی بزند، اتومبیل را خاموش کردم. گفت:

- بهتون زحمت نمی دم.

- زحمتی نیست. اینجوری خودمم راحت ترم.

- واسه بازجویی؟

نگاهش کردم، سر به زیر انداخت. با لحنی جدی گفتم:

- نمی خوام شما رو تحت فشار بزارم.

از اتومیبل پیاده شد و کیفش را روی شانه جابجا کرد. خیره نگاهش کردم. خم شد و گفت:

- من باید زود برگردم خونه.

پیاده شدم. در سکوت دوشادوش هم وارد کافی شاپ شدیم. پشت یک میز نشستیم و من سفارش دو فنجان قهوه فرانسوی دادم. خانم نور گفت:

- قصد توهین نداشتم.

- مهم نیست.

- من هنوزم مصرم سوانا رو فراموش کنید.

- نمی خوام ازتون بازجویی کنم.

- من دارم حرفشو می زنم؛ کسی وادارم نکرده.

سر به زیر انداختم. خانم نور ادامه داد:

- فراموشش کنید.

- چرا؟

- بهتون گفتم، اون از يه خانواده سرشناسه.

- اين مهم نيست.

- شما...

سر به زير انداخت. پرسيدم:

- حاضريد كمكم كنيد؟

نگاهم كرد. لحظاتي چند به من خيره شد. گفتم:

- حاضريد؟

- من هيچ كاري نمي تونم واسه تون بكنم.

- ولي...

به تندي نگاهم كرد و با قاطعيت گفت:

- ديگه نمي خوام چيزي در موردش بشنوم.

- اما من مي خوام در موردش حرف بزنم.

بور شده بود. گفت:

- شما متوجه اید که دارید چی کار می کنید؟

- تقریباً آره.

- تقریباً!!

- خوب مطمئنم.

سر بلند کرد و نگاهم کرد. با قاطعیت پرسیدم:

- سوانا!

- چیز زیادی ارزش نمی دونم.

- قرارمون این نبود.

- قراری با هم نداشتیم.

دختر عجیبی بود. از هر دری که وارد می شدم، جمله ای برای گفتن داشت. جواب دادم:

- باشه، هرچی شما بگین. قرار من این بود.

- بیشتر از اون چیزی که خانم سیامکی بهتون گفته، چیزی ندارم که بگم.

- حداقل می تونید بگید از کجا فهمیدید خانم سیامکی چه چیزایی بهم گفته.

حالت صورتش مثل آدم هایی شده بود که مچشان را گرفته باشی. گفت:

- وقتی که سوار ماشین شما می شد دیدمش.

- فقط همین؟

چهره درهم کشید و گفت:

- دکتر مثل اینکه شما متوجه موقعیتتون نیستید؟

دست هایم را به نشانه تسلیم بالا بردم و گفتم:

- خوب، من تسلیم!

- ببینید، سوانا از نظر مالی واقعاً منبع خوبی واسه بیمارستانه، دکتر ایمانی به سادگی اونو

از دست نمی ده.

- فقط همین؟

- حتی به یه ذره بیشترش هم فکر نکنید.

- اینقدر این موضوع مهمه که حاضر شده به خاطرش دو تا از پزشکاش رو از دست بده؟

- تقریباً... فکر می کنم...

- فکر می کنید؟

- خوب نه، مطمئنم که آره.

- چرا؟

- نمی دونم... نمی دونم.

- نمی دونید یا می ترسید در موردش حرف بزنید؟

خیره نگاهم کرد. قهوه ام را با آرامش مزه مزه کردم. گفت:

- چی می خواید بشنوید؟

با خونسردی گفتم:

- سوانا کیه؟

سر به زیر انداخت و گفت:

- توی پرونده اش چیز زیادی در موردش نوشته نشده بود.

- همون یه ذره که نوشته شده بود.

- سوانا... علت بستری شدن: افسردگی شدید و انزوای طلبی. همین! باور کنید.

- و دکتر ایمانی؟

- سوانا رو یکی از دوستای قدیمیش معرفی کرده. واسه دکتر اون دختر یه حساب بانکی

مطمئنه. پدرش، سرپرستش، اونی که آوردتش هر چی پول بخواد به دکتر می ده، به

شرطی که کسی نفهمه اون دختر اونجاست و...

سر به زیر انداخت و به آرامی ادامه داد:

- خوبم نشه.

- خوب نشه؟!

- اونا نمی خوان به این زودیا مرخص بشه.

- چرا؟

- اینو دیگه نمی دونم. آقای دکتر دست از ادامه دادن این ماجرای مسخره بردارید.

- اما...

- دکتر خواهش می کنم فراموش کنید... سوانا رو فراموش کنید.

نگاهش کردم. بلند شد و به سرعت از کافی شاپ بیرون رفت.

شاید حق با خانم نور بود. باید او را از یاد می بردم. باید برمی گشتم فرانسه. شاید هم نه، می رفتم شرکت و با پدرم چند جا سر می زدیم، مطب شیک و تمیزی در بهترین نقطه شهر تهران پیدا می کردم و مشغول طبابت می شدم. سوانا! شاید بهتر بود در آخرین و تاریک ترین گوشه ذهنم برای همیشه مدفون شود.

تلفنم زنگ خورد. نگاهی به صفحه نمایش آن کردم. شانه بالا انداختم و گفتم:

- بله؟

- سلام آقای دکتر فراری بی معرفت!

- سلام؟

- به، حالا دیگه نمی شناسی!؟

- متأسفم امروز روز بدی داشتم، به جا نمی آرم.

- بله دیگه. چوب روزای بدت رو هم ما باید بخوریم!؟

- نه مطمئناً. خوبی؟

- مرسی. تو خوبی؟

- ممنون. نیینم روز بد داشته باشی.

- ای می گذره. چی کار می کنی؟

- دعا به جون شما. بابا همه که مثل شما آقای دکتر نیستن وضعشون خوب باشه.

- بله می دونم آقا جان وضعشون از ما بهتره!

- بر منکرش صلوات!

- بشمار!

- کجایی؟

- دارم می رم خونه.

- خونه؟

- چه خبرا؟

- سلامتی. خونه واسه چی؟ تو مگه نگفتی...

سکوت کرد. گفتم:

- هنوز نرفتم ویلا. می رم... یعنی... شایدم... ی...

به فکر فرو رفتم. چه باید می کردم. صورت معصوم سوانا دوباره در مقابل چشمایم جان گرفت و فکری که می رفت تا در تاریکخانه ذهنم به فراموشی سپرده شود آرام آرام در مغزم زنده شد. مجید گفت:

- من زنگ نزده بودم در این مورد ازت پرسم. زنگ زدم حالتو پرسم. یعنی زنگ زدم ببینم اگه توی ویلا تنها هستی و حوصله ات سر میره، پیام پیشت.

- توی همین یکی دو روز آینده می رم.

- می خوای با بابات حرف بزنی؟

- آقا مجید!

به فقهه خندید و گفت:

- عاشق دعوای تو و باباتم!

- از بس که عقده ای هستی!

- بگو، بگو، می دونم دلت خنک می شه. بگو.

- کی وقت داری بینمت؟

- هر وقت تو بخوای.

- بهت زنگ می زنم یه روز بریم بیرون.

- آخ جون، مفت خوری!

- از اولشم همین جور دیله بودی.

- بگو، من که بی خیالم.

- بهت زنگ می زنم.

- منتظرم.

- فعلاً.

- فعلاً.

گوشی را قطع کردم. لبخند عمیقی روی صورتم نشست. ذهنم انگار که دوباره بازسازی شده بود. شده بودم آدم چند هفته پیش. می دانستم چه می خواهم بکنم. ایمان داشتم موفق خواهم شد و قاطعانه می خواستم تا آخر این ماجرای سردرگم پیش بروم. وارد خانه که شدم، سنگینی تلخی بر روی شانه هایم نشست. مادرم با نگرانی نگاهم کرد. سلام کردم. پدرم، بی آنکه روزنامه را از مقابل صورت خود بردارد، به سختی و سنگینی جواب سلام مرا داد. مادرم آرام گفت:

- خسته نباشید.

پیش از آنکه حرفی بزنم، پدرم گفت:

- مگه سر کار بوده که خسته نباشه؟

مادرم با ابرو اشاره کرد حرفی نزنم. به سختی خودم را کنترل کردم و از پله ها بالا رفتم. چند پله ای بیشتر نرفته بودم که پدرم گفت:

- مگه قرار نبود امروز عصری بیای دنبالم بریم بیرون؟

ایستادم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

- یه قرار خیلی مهم داشتم که نمی تونستم کنسلش کنم.

- قراری که از پدرت هم مهم تر بود؟!

- ببینید آقا جون منم برنامه و زندگی خاص خودم رو دارم. شما یکهوایی زنگ می زنید،

می گید پاشو بیا، اینکه نمی شه.

- نمی دونستم باید وقت بگیرم.

- موضوع اصلاً این نیست. شما متوجه منظور من نمی شید.

- حالا دیگه نفهم هم شدم! کم کم هرچی دلت خواست بهم بگو.

- آقا جون شما عصبی هستید. در این شرایط صحبت کردن هیچ فایده ای نداره.

به راه افتادم. پدرم با تحکم گفت:

- وقتی باهات حرف می زنم، وایستا و گوش کن.

از پله ها پایین آمدم و بر روی مبل رو به روی پدرم نشستم. مادرم گفت:

- خواهش می کنم.

- بزارید ببینم آقا جون حرف آخرشون چیه.

- تو خیلی بی ادب شدی کسری!

مادرم گفت:

- خواهش می کنم شروع نکنید.

- ببینید آقا جون؛ من دیگه اون پسر کوچولوی پونزده سال پیش نیستم، من بزرگ شدم،

بزرگ. بزرگ!

مادرم چشم غره می رفت. گفتم:

- من برمی گردم فرانسه.

- بهتره هرچه زودتر این کارو بکنی.

- حتماً آقا جون. در اولین فرصت!

روزنامه را در مقابل صورتش گرفت و گفت:

- بهتره همین امشب بری.

دست هایم را مشت کردم و گفتم:

- حتماً.

و به سرعت به طرف اتاقم رفتم. خسته بودم. در قلبم یک حس شیرین اما تلخ و گزنده، به آرامی ریشه می دوانید. من می دیدم در خودم می شکنم آرام و بی صدا و بهار پژمرده می شد. دختری با آبشاری از گیسوان طلایی رنگ، چشم به جاده خیالی و مرد آرزوها، سوار بر اسب سپید، هیچ گاه از آن سوی رؤیاها سر بر نمی آورد. در مبل فرو رفتم و سرم را به پشتی تکیه دادم. کاش همه چیز همین جا و به همین صورت متوقف می شد. چشمهایم را می بستم و زمان از حرکت باز می ایستاد. من می توانستم بخوابم. یک خواب عمیق و زمین می توانست بخوابد و زمان هم.

به زحمت برخاستم. چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم. تلفنم زنگ می زد. نگاهی به صفحه تلفن انداختم. شماره غزاله بود. گوشی را برداشتم و گفتم:

- بله؟

- سلام آقای راد.

- سلام خانوم.

روی لبه تخت نشستم و همان طور که لباس هایم را داخل چمدان می ریختم، گفتم:

- امری داشتین؟

با تردید گفتم:

- مزاحم شدم آقای دکتر، بعداً تماس می گیرم.

- نه مزاحم نیستین، بفرمایین.

- خوبین؟

- مرسی، شما خوبین؟

- بله، ممنون. کم پیدا هستین. شما رو نمی بینم.

- خواهش می کنم خانم، کم سعادتت از ماست!

- با من رسمی حرف می زنید؟

در چمدانم را بستم و گفتم:

- شما هم کم پیدا هستین.

- من چند باری تماس گرفتم. شما تشریف نداشتید. واسه برگشتن عجله دارید دکتر؟

- حق با شماست. خوشحال می شم شما رو توی فرانسه ببینم.

- این یه دعوته یا یه تعارف؟

- یه دعوت به خاطر تشکر از لطفی که پدر محترم در معرفی اون بیمارستان روانی به من داشتن.

- امشب زیادی رسمی شدین. آدم احساس بدی می کنه.

خندیدم و گفتم:

- شرمنده! نمی خواستم احساس بدی بهتون دست بده.

- نه... من... منظورم... منظورم...

- مهم نیست.

- ترس بود.

- دیگه همه چیز تموم شد. حتی این احساس ترس.

- کاری هست که بتونم براتون انجام بدم؟

- البته.

با خوشحالی گفت:

- با کمال میل.

به روبه رو خیره شدم و با خونسردی گفتم:

- گوشی رو قطع کنید!

و پیش از آنکه منتظر عکس العمل غزاله باشم گوشی را قطع کردم. سنگدل شده بودم و شاید خسته. باید می رفتم. چمدانم را بسته بودم تابلوی زن اثیری در دستم بود. رختخوابم مرتب بود. اتاقم مثل روز اول بکر بود و دست نیافتنی. جز اینکه این اواخر شاهد من بود و احساسی که به آرامی و بی پروا در قلبم زنده شده بود. در چمدانم را

بستم و دسته آن را به دست گرفتم. به محض اینکه پایم را از این در بیرون می گذاشتم همه چیز تغییر می کرد. مثل من، مثل اتاقی که دوباره خالی می ماند. انگار نه انگار که از روز اول کسی در آن خانه داشته و زندگی می کرده است. به آرامی، اما با اطمینان قدم برداشتم. به آستانه در که رسیدم، سرم را بالا گرفتم و با یک قدم دیگر همه چیز تغییر می کرد حتی من، حتی این قصه!

از در بیرون رفتم و بی آنکه به پشت سرم نگاه کنم، همه چیز تغییر کرده بود. من می رفتم تا شروعی نو را به تماشا بنشینم. در چند ثانیه کوچک انگار تصمیماتی که جایی خودشان را پنهان کرده بودند، ریخته بودند بیرون و من می رفتم تا فردایی نو و قصه ای نو را آغاز کنم.

از مقابل نگاه سرد پدر و چشمهای نگران مادر گذشتم. هیچکس برای نرفتن چیزی نگفت. حتی خود من. رفتن نقطه آغازین بود و خانه، به این رفتن راضی!

سوار اتومبیلم که می شدم، می دانستم من نقطه اولین هستم. کلمه! جاده روبه رویم به انتظار نشسته بود و من می رفتم تا قصه را آن طور که باید نوشته می شد، بنویسم.

فصل هشتم

«من» های من دوباره به جان هم افتاده بودند. همه چیز در مغزم بالا و پایین می شد. قصه ای نو آغاز شده بود؛ آن طوری که باید نوشته می شد. من باید می نوشتمش و آدم هایی که منتظر بودند تا بر روی صفحات سپید زندگی خود را به نمایشی جاودانه بگذارند. من می خواستم آغازگر باشم. اصلاً من آغازگر بودم. افتاده بودم روی دور نمی دانم خوش شانسی یا بدبختی. انگار که داشتم از سرازیرِ سربالایی به سرعت پایین می دویدم... و چشمهایی که هیچ گاه در چشمانم خیره نشده بودند. دختری با موهایی آبشارگون و دنیایی از رمز و راز. یک نفر در سرم فریاد کشید: «تو خودت نیاز به روانپزشک داری آقای دکتر.» و قهقهه کشداری، سکوت وهم آلود لحظه های تب دار مرا درهم ریخت. یک نفر در سرم خندید. سرم را تکان دادم. تا «من» های مرا که می رفتند دوباره به جان هم بیفتند، از هم دور کنم. نیم غلٹی روی کاناپه زدم. نور مهتاب آرام خود را روی کف سالن پهن کرده بود؛ سایه سیاه درخت های باغ روی پنجره افتاده و فضای نیمه تاریک اتاق را وهم آلود کرده بودند. شب از نیمه گذشته بود. از وقتی به ویلا رسیده بودم، روی این کاناپه افتاده و سعی کرده بودم به افکارم نظم بدهم. نیاز به آرامش داشتم. روی کاناپه؛ دست هایم را به دو طرف آن گرفتم و همان طور که سرم پایین بود، با صدایی که در گوش خودم فرو می رفت گفتم: «فقط تا آخر هفته و اگر تا اون موقع نتونستم کاری

کنم، برمی‌گردم فرانسه. فقط تا آخر هفته فرصت داری سوانا رو به دست بیاری. یادت باشه کسری، از امروز که یک ساعت و چهل و پنج دقیقه از شروعش می‌گذره، فقط می‌شه پنج روز و اگر نتونی باید واسه همیشه اونو از دست بدی!»

سر بلند کردم. مهتاب به آرامی رنگ باخت و ماه پشت ابر پنهان شد. من در تاریکی تلخی فرو رفتم و سیاهی شب، خانه را بلعید. دست هایم را مشت کردم و غریدم: «بهتره زمان رو از دست ندی، این مبارزه است، آقا پسر!» چشمهایم را بستم و مغزم را از دست همه افکاری که در سرم بالا و پایین می‌پریدند، راحت کردم. نیاز به استراحت داشتم، باید خودم را بعد از تمام آن ماجراها، برای نبردی که فقط نیاز به یک برنده داشت، آماده می‌کردم.

روی کاناپه افتادم. ماه دوباره ابرها را پس زده و مهتاب روی کف سالن پهن شده بود. دستم را روی چشمهایم حایل کردم. باید می‌خوایدم.

- این امکان نداره!

- چرا، امکان داره. هیچ چیزی توی دنیا نیست که به صورت مطلق غیرممکن باشه.

- نه، نه، نه، شما... شما...

- من چی؟

- دیوونه شدید، احتمالاً دیوونه شدید!

خندیدم و گفتم:

- آره، یه جورایی خودمم به این نتیجه رسیدم.

سربر گرداند و با چهره ای درهم کشیده و مصمم گفت:

- نه، این ممکن نیست.

- شما توانایی های خودتون رو دست کم گرفتید.

پوزخندی زد و گفت:

- سعی نکنید با حرفاتون منو تحریک کنید. مسخره است!

- من قصد توهین نداشتم، حقیقت رو گفتم.

نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و با پوزخند گفت:

- انتظار که ندارید گوشام بلند شن!

لب به دندان گزیدم و گفتم:

- اختیار دارید، این چه حرفیه می فرمایید؟

دوباره قاطع شد و گفت:

- این امکان نداره.

- ببینید نقشه من دقیق و حساب شده است. من همه چیز رو پیش بینی کردم.

- می گم دیوونگیه، قبول کنید.

- من نیاز به یه نفر دارم که مراقب اوضاع و احوال داخل آسایشگاه باشه.

- اون آدم من نیستم.

- ولی شما باید کمک کنید.

- باید؟!!

نگاه التماس آمیزم را به صورتش دوختم و گفتم:

- من به کمک شما نیاز دارم.

به چشمهای یکدیگر خیره شده بودیم. چشمهای سراپا آتش بود و نگاه او در آتش نگاهم، آهسته ذوب می شد. چشمهای کشیده اش با آن مژه های بلند و برگشته، می گفتند، قلب مهربانی دارد، اما اندیشمندانه به این مطلب می نگرد. لبخندی زدم و گفتم:

- می دونستم قبول می کنید.

در اتومبیل را باز کرد و گفت:

- ولی من چیزی رو قبول نکردم.

بی اختیار و به سرعت دستش را چسبیدم. نگاهم کرد، دستم را عقب کشیدم و گفتم:

- معذرت می خوام.

روی صندلی نشست و دوباره در را بست. سر به زیر انداخت و گفت:

- این امکان نداره!

- اگر شما بخواید همه چیز حله.

- شما چیزی نمی دونید. اگر بفهمن، اگر دکتر ایمانی بفهمه، آقای دکتر من به این کار نیاز دارم و همین طورم اونای دیگه.

- من موقعیت شما رو درک می کنم.

پوزخندی زد و جواب داد:

- درک نمی کنید!

- ولی من...

به میان حرفم دوید و گفت:

- سوانا زیباییست، به جز زیبایی، اون جذابیت غریبی داره که هرکسی رو به طرف خودش می کشه. شما درک نمی کنید. تنها چیزی که شما درک می کنید اون دختره!

فرمان را محکم چسبیدم و لبخند کمرنگی از سر ناچاری بر لب هایم نشست. گفتم:

- من آدم خودخواهی هستم، واقعاً ازتون معذرت می خوام.

سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. سوییچ را چرخاندم و اتومبیل را روشن کردم و گفتم:

- من عمیقاً معذرت می خوام که چند روزی مزاحم وقت شما شدم و باعث شدم دیرتر از حد معمول به خونه برسید.

به دستهایش خیره شده بود و چیزی نمی گفت. دنده را عوض کردم و پدال گاز را فشردم.

- من متأسفم.

لبخند تلخی زد و جواب داد:

- مهم نیست. بهش فکر نکنید.

- من دلم می خواد کمکتون کنم ولی...

از گوشه چشم نگاهش کردم؛ دستهایش را به سختی درهم می فشرد. سرخ شده بود و مضطرب به بیرون و به دستهایش نگاه می کرد. با لحن دلداری دهنده ای گفتم:

- گفتم که مهم نیست.

- اگر دکتر ایمانی بفهمه، اگر...

با خودش در جدال بود. انگار داشت به خودش گوشزد می کرد که عواقب کمک کردن به من چقدر خطرناک است. به سختی با خودش مبارزه می کرد. انگار که من نبودم و او با صدای بلند فکر می کرد. گفتم:

- بهش فکر نکنید.

نگاهم کرد. به چشمهایم خیره شد و نگاهش، از چشمهایم عبور کرده بود. گفت:

- می خوام پیاده برم.

- می رسونمتون.

- خواهش می کنم آقای دکتر.

کنار کشیدم و متوقف شدم. پیش از آنکه از اتومبیل خارج شود، نگاهم کرد لبخندی از سر ناچاری زد. بی آنکه لبخند مرا پاسخ بگوید، پیاده شد و در را به آرامی بست. من همان جا ایستادم و دور شدنش را به تماشا نشستم.

سرم را روی فرمان گذاشتم و چشمهایم را بستم. باید برمی گشتم ویلا ولی توان حرکت نداشتم. ذهنم خالی بود و نقشه هایم انگار که از همیشه و از آغاز، خیالی خوش بوده اند. صورت معصوم سوانا، با آن نگاه های سرگردان و مات که انگار آمدن مسافری را به

انتظار نشسته اند، در قلبم جان گرفته بود و آن را به سختی می فشرد. باید کاری می کردم. چند روز بیشتر فرصت نداشتم و من احمقانه ترین شیوه را برای مبارزه برگزیده بودم.

صدای باز شدن در را شنیدم. پیش از آنکه سر بلند کنم، خانم نور گفت:

- می تونم نقشه تون رو بشنوم؟

نگاهش کردم. خم شده بود و نگاهم می کرد. لبخندی روی لب هایم دوید و چشمهایم از خوشی درخشید.

- البته، اگر تمایل دارین.

روی صندلی نشست. سر به زیر انداخته بود، چشمهایش برقی همراه با نگرانی داشت. گفت:

- باید نقشه تون حسابی حساب شده باشه.

- سعی کردم همه چیز رو توش در نظر بگیرم.

- خوبه. حالا...؟

- بریم یه جای خوب بشینیم، هم یه چیزی می خوریم، هم در موردش حرف می زنیم.

- من زیاد وقت ندارم.

- منم قصد ندارم وقت شما رو زیاد بگیرم.

روی پدال گاز فشردم و اتومبیل از جا کنده شد. زیرچشمی به خانم نور که در عین

اضطراب، سعی می کرد ظاهر آرامی داشته باشد، نگاه کردم. متوجه نگاهم شد. لبخندی

تصنعی زد و گفت:

- نگران نباشین، من راحتم.

خودم را جمع و جور کردم و لبخندی از روی استیصال زدم. با دستپاچگی گفتم:

- عذر می خوام.

- می فهمم الان توی چه موقعیتی هستین.

- ممنونم که درک می کنید.

- امیدوارم شما هم درک کنید من توی چه موقعیتی هستم.

- البته درک می کنم.

- امیدوارم این مسئله به شما آسیبی نرسونه.

- منم امیدوارم.

- همین جا بهتون قول می دم اگر چنین اتفاقی خواست بیفته من مانع پیشروی کار می شم.

نگاهم کرد و با طمأنینه خاصی گفت:

- می فقط می خوام نقشه شما رو بشنوم. نگفتم با عملی کردنش هم موافقم.

یکه خوردم. اما وانمود کردم خونسردم و گفتم:

- آه، بله، البته. البته!

همه چیز یک جور دیگر بود. جوری که حتی مرا هم سردرگم کرده بود. آدم های اطرافم، من و حالا دیگر من و آدم های اطرافم. انگار در خلأ بودم. یک جور بی وزنی، یک جور خفقان و حالا عمیق. من در خودم فرو می رفتم یا داشتم بال زدن می آموختم، شده بودم دو دست که فرمان را چسبیده بودند و منتظر باران که به خاطرش با خیالی آسوده برف پاک کن را بزدم. رو به روی من و رو به روی آدم ها! «من» های من هم دیگر به جان

هم نمی افتادند که من برای آرام کردنشان پادرمیانی کنم و سوانا! درست آن سوتر از همه آنچه که در جریانی گرداب وار، می رفت تا مرا هم به کام بکشد، بی خیال و دورتر، به انتظار نشسته بود.

یک اتفاق ساده، یک جریان ملایم از احساس و منطق لازم بود تا من سرم را از روی زانوهایم بلند کنم و یادم برود کجا هستم.

ماری گفت:

- واقعاً تصمیمت رو گرفتی؟

- البته.

- پس اون زن اثیری باید واقعاً جذاب باشه!

- آره.

- خوب من الان چی باید بگم؟ به قول شما ایرانی ها، مبارکه!

درهم فرو رفته جواب دادم:

- امیدوارم که مبارک باشه!

- اوه، کسری ناامید باشه؟

به صفحه ماینیتور خیره شدم و ناامیدانه نوشتم:

- نه، ناامید نیستم.

- خوبه، گفتمی خانم نور قبول کرد کمکت کنه؟

- من یه کم نگرانم!

- چرا؟ اون جوری که تو برام تعریف کردی، نباید زیاد مشکل باشه.

- چون ساده است، نگران کننده است.

- شما مردم عجیبی هستید!

- این تعریفه؟

- تو چی ترجیح می دی؟

- که تعریف نباشه.

- من همیشه با تو مخالف بودم.

- و من به خاطر همینکه که از تو خوشم می آید.

- این تعریفه؟

بعد از مدت ها لبخند روی لب هایم نشست و نوشتم:

- آره تعریفه.

- شما به سرعت می آید فرانسه!

- به محض اینکه کارای سوانا رو ردیف کردم.

- چی کار کردی؟

- تونستم براش پاسپورت و ویزا بگیرم.

- خوبه، من می خوام زن اثیری تو رو ببینم.

- زن اثیری من، فرشته کوچک رؤیاهایم و دختر قصه های مادر بزرگ.

«یه روز توی یه شهر دور، یه دختری بود به اسم فاطمه خانم. موهایی داشت ریخته تا

روی کمرش، چشمهای مشکی سرمه کشیده، ابروهای کمونی، دماغ فندوقی و لب هایی به

رنگ انار سرخ و یاقوت. قد بلند فاطمه خانم رو هیچکس نداشت از خوشگلی رقیب

نداشت، اما حیف که یه زن بابای بدی داشت که همیشه اذیتش می کرد؛ اونو وادار می کرد که کارای سخت بکنه، خونه رو جارو کنه، غذا درست کنه، لباسا رو بشوره و از همه بدتر، بره و از چشمه آب بیاره. سر راه چشمه یه باغ بزرگ متروکه بود که فاطمه خانم هر وقت از کنارش رد می شد، از توی باغ صدا می اومد: «فاطمه خانم، فاطمه خانم بیا منو نجات بده.» فاطمه خانم هم که می ترسید، می دوید و می رفت. یه روز که مثل همیشه زن باباش وادارش کرده بود بره از چشمه آب بیاره، از کنار باغ که رد می شد یهو در باغ باز شد و بازم صدا اومد: «فاطمه خانم، فاطمه خانم بیا منو نجات بده...»

من عاشق فاطمه خانم قصه مادر بزرگ بودم. خدا رحمتش کنه.

- رفتی کسری؟ خدای من! بی اون که حرفی بزنی.

- متأسفم، هستم.

- فکر کردم رفتی.

- متأسفم. داشتم فکر می کردم.

- خوبه. حالا می خوای چی کار کنی؟

- من فردا صبح می رم...

- بازم داری فکر می کنی؟

- می خوام یه چیزی بگم ولی نگرانم تو منو مسخره کنی.

- خل نشو!

- ماری برام دعا می کنی؟

- آره و به عشق تو ایمان دارم.

- امیدواری دهنده بود.

- و حقیقت!

- ممنون.

- هی پسر، به خاطر منم که شده، زن اثیری رو بیار فرانسه.

- حتماً.

- منو بی خبر نزار. می خوام فردا شب وقتی on شدی بهم خبرای خوب بدی. حتی می

خوام توی web زن اثیری تو رو ببینم.

لبخندی از سر رؤیاهای شیرینی که در مغزم جان گرفته بودند، بر لبم نشست. ماری

نوشت:

- برات آرزوی موفقیت می کنم.

- ممنونم ماری.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

چراغش خاموش شد و من در حالی که هنوز به صفحه مانیتور خیره بودم، به فانتزی های

شیرینی که در مغزم جریان داشت، اجازه بقای بیشتری دادم.

خانم سیامکی مثل همیشه لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- کار ساده ای هم نیست!

- منم اصلاً چنین ادعایی نکردم.

خانم نور همان طور که با بستنی اش بازی می کرد، متفکرانه در تأیید حرف خانم سیامکی گفت:

- باید همه چیز رو حساب کرد.

- شما نگران نباشید آقای دکتر، همه چیز درست می شه.

من به خانم نور که چشم به ظرف بستنی دوخته و همچنان متفکر بود، نگاه کردم. خانم سیامکی صورت تپش را تکان کوچکی داد و گفت:

- همه چیز درست می شه.

و با اشاره چشم و ابرو به من فهماند که چیز مهمی نیست. لبخندی زدم و گفتم:

- می مونه اون دختره.

- خانم صباحی رو می گین؟

- بله.

خانم نور سر بلند کرد و به خانم سیامکی نگاه کرد. آمده بودیم به یک کافی شاپ تا تمام جنبه های نقشه حساب شده مرا از نو بسنجیم و اتفاقی که تصورش را هم نمی کردم،

افتاده بود. خانم نور و خانم سیامکی پشت یک میز نشسته بودند و در مورد موضوعی واحد بحث و تبادل نظر می کردند و من هنوز درگیر تمام لحظه هایی بودم که گمشان کرده بودم. شاید پشت یک نگاه ساده و یا یک اتفاق بزرگ! خانم سیامکی هیجان زده بود، مدام حرف می زد و غبغب بزرگش تکان می خورد و خانم نور پشت چشم نازک کرده بود و متفکرانه به چیزی می اندیشید که در من گم شده بود.

خانم سیامکی دست هایش را محکم به هم کوبید و خنده کشداری کرد. صدای «ترق» خوردن دست هایش به هم مرا از خودم بیرون کشیده بود. خانم نور گفت:

- فکر مزخرفی بود!

و خانم سیامکی، با نگاهی که فریاد می زد؛ «شما منو تأیید کنید.» به من خیره شد. نمی دانستم چه باید بگویم و گفتم:

- از نو بگید، دوباره می سنجیمش.

- می گم من به خانم صباحی داروی خواب آور می دم.

- فکر خوبییه.

چشم های خانم سیامکی از خوشی درخشید و خانم نور ناباورانه نگاهم کرد. من گفتم:

- همین جور هم نگهبان.

خانم ها ناباورانه نگاهم کردند. گفتم:

- جز این چاره ای نیست.

- می دونید معنی این کار یعنی چی؟ اگر دکتر ایمانی....

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- نگهبان جرئت نمی کنه به دکتر بگه خوابش برده.

- گم شدن سوانا خودش به تنهایی همه رو زیر سؤال می بره!

- تا دکتر ایمانی بفهمه سوانا گم شده، ما از ایران رفتیم بیرون.

- خودتونم می دونید که این...

حرفش را نیمه کاره رها کرد. از شیشه به بیرون خیره شد و ادامه داد:

- غیر ممکنه!

خانم سیامکی چشمکی زد و با حرکات لب گفت:

- من کمکتون می کنم.

- فقط یک هفته زمان می خوام.

و به خانم سیامکی لبخند زدم.

- و بعد از اون ما همه کارامون رو از دست دادیم.

- خواهش می کنم من رو دچار عذاب وجدان نکنید.

خانم سیامکی با چشم های گشاد شده نگاهم می کرد. سر به زیر انداختم و گفتم:

- با خودخواهی هام همه رو به دردمس می اندازم.

خانم نور از پشت میز بلند شد و گفت:

- رسیدم به یه جایی به اسم بی خیال! در مورد خودم می گم. بدم نمی آد یه جورایی پوزه

دکتر ایمانی رو به خاک بمالم! یه کم نگران بقیه هستم.

بعد به من خیره شد و ادامه داد:

- که فکر اونجاشم کردم. می دونم باید چی کار کنم. از شکست خوردن خیلی بدم می آد.

- می خواین در موردش حرف بزنیم؟

هر دو متوجه شده بودیم منظورمان چیست. خانم سیامکی بستنی اش را با ولع می خورد و در نی نی چشم های خانم نور، دختر قد بلند و لاغر اندام بیمارستان روانی دکتر ایمانی، با آن صدای گوش نواز و نگاهی پریشان که غمی غریب را در مردمک چشم به همراه داشت، آشفته گی همیشگی یک نگاه خسته به آرامی نفس می کشید. نمی دانم از نگاه من سرخ شده بود یا اینکه من از نگاهش به عمق وجودش راه یافته بودم. با صدای لرزانی گفت:

- مشکلی نیست، خودم از پشش بر می آم.

و به سرعت به راه افتاد. خانم سیامکی با تعجب گفت:

- چی شد؟

دست هایم را روی میز درهم گره کردم و پرسیدم:

- ما می تونیم فردا شب کار رو تموم کنیم.

خانم سیامکی نگاهم کرد و گفت:

- آقای دکتر، ممکنه ما همگی اخراج بشیم، یعنی دکتر ایمانی این کار رو می کنه؟

ساده بود. من ساده می دیدمش و یا خود را به سادگی به رخ می کشید؟ کاش می توانستم چشمهایم را ببندم و وقتی بازشان می کنم، همه چیز به سرعت جلو رفته باشد. در زمان متوقف شده و یا به عقب برگشته باشد. دور، دور، دورتر و شاید به لحظه ای برسد که هنوز به دنیا نیامده بودم. در یک حرکت دوار، از شروع به پایان! در یک تسلسل گیج کننده که تو را به هیچ کجا، به همه جا، به یک تسلسل گیج کننده می رساند!

من که بودم و حالا چه می خواستم بکنم؟ «من»های من رو به روی هم نشسته بودند و این بار متفکرانه به «من» خیره شده بودند که در خودم فرو رفته بودم، در تمام اتفاقاتی که از دیروز عصر برایم افتاده بود در صداهای آرام چرخاندن کلید، پاورچین رفتن، نفس را در سینه حبس کردن و رسیدن به یک شروع برای پیش رفتن به سوی...

چقدر آرام شده بودند «من»ها. برای اولین بار بود که می دیدم، کاری به کار هم ندارند. به مراقبه نشسته بودند. انگار منتظر فرصتی بودند که هیاهوی کسل کننده ای به راه بیندازند و هر دو قوایشان را برای شروع جنجالی بزرگ جمع می کردند.

شقیقه ام را به سختی فشردم. کاش یک نفر بود که با هم حرف می زدیم. روانشناسی که نیاز به روانشناسی داشت! این دیگر مضحک ترین چیزی بود که از دیشب تا حالا توی ذهنم جرقه زده بود!

به مبل تکیه دادم، فنجان قهوه ام را با هر دو دست گرفتم و به ملحفه گلدار روی تخت که روی ظریف ترین پیکر دنیا را پوشانده بود خیره شدم. باید همه چیز را مرور می کردم، تمام حوادث دیشب را. من سر ساعت مقرر، در وعده گاهمان بودم. یکی از «من» ها برایم دهن کجی کرد. دهانش تکان نمی خورد اما به وضوح می شنیدم که می گوید، «تعریف مسخره ایه، بهتره شروعش نکنی!» و «من» دیگر حرف او را تأیید کرد و گفت: «از این بدتر نمی شد چیزی رو یادآوری کرد.» تعجب کرده بودم. آنها برای اولین بار بود که یکدیگر را تأیید می کردند. هر دو می خواستند از زیر زبانه حرف بکشند، می خواستند بدانند دیروز عصر تا حالا کجا بودم و این کسی که روی تخت، در این ویلای نیمه ساکت، روی تختی که قبل از من تخت مجید بود، و قبل از او شاید تخت یکی دیگر از دوستانش، کیست؟

از کجا شروع شده بود؟ از دیروز عصر که من از اتومبیلم که آن را دو کوچه پایین تر از در بزرگ و شیری رنگ بیمارستان پارک کرده بودم، پیاده شده و رفته بودم به طرف تیمارستان و یواشکی از پشت دیوار، دو طرف کوچه را پاییده بودم. از زمانی که خانم

سیامکی در تاریک و روشن هوا، کنارم نشسته و با چشמהایی نگران پرسیده بود: «آقای دکتر، شما حتما حساب همه جا رو کردین؟» و به خوبی می توانستم بفهمم ترسیده است. ترسیده بود، شاید از دکتر ایمانی و یا خانم نور که از صبح به تمام کارها رسیدگی کرده بود، مثل هر روز و با خونسردی. و خانم سیامکی می گفت: «من می ترسم اون فقط قصدش به دردرس انداختن من باشه.» از کجا شروع شده بود؟ از لحظه ای که تلفن همراهم زنگ خورده و خانم نور گفته بود: «نگهبان خوابه» و در باز بود و من...

سوانا تکانی خورد. از جا پریدم و به طرف تخت نیم خیز شدم. ناله خفیفی کرد و دوباره آرام شد. خورشید خودش را حسابی بالا کشیده بود. با اینکه هنوز یک ساعت هم نمی شد که طلوع کرده بود. و حالا من هم شده بودم، مثل خانم سیامکی که ترسیده بود. از طلوع خورشید و در آخرین دقایق پرسیده بود: «فردا چی کار کنیم؟»

سوانا حداقل تا عصر بیدار نمی شد. دارویی بود که خودم تجویز کرده بودم و خانم سیامکی دیشب به او تزریق کرده بود. عمداً بیشتر گفته بودم که دیرتر بیدار شود. نمی خواستم با دیدن من و تغییر محل، فریاد بکشد. می خواستم دیرتر چشم باز کند، تا من فرصت کافی داشته باشم و نمی دانم که برای چه کاری فرصت کافی نیاز داشتم.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم بستم. کاش خوابم می برد. این فکر در سرم افتاد و بدنم را شل کردم. پشت چشمهای بسته ام دخترکی زیبا، پشت پنجره نشسته بود. در قاب خالی پنجره او، در آن سوی شیشه های بخار گرفته، طرح یک درخت بهار نارنج مات و کدر نمایان بود و عطر سرمست کننده شکوفه های بهار نارنج با هر تکان دخت در هوا پراکنده می شد. من دورتر ایستاده بودم، بیشتر نگاهم به طرح کلی قاب خیالی بود و عکس زنی اثری که خیره شده بود به... خیره شده بود به من و من زل زده بودم به عکس خودم در چشمهایش. لبخند غمگینی زد و گفت: «صبح بخیر» خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «صبح بخیر» موهای طلایی اش را آرام عقب زد و گفت: «داشتین از من...» دست و پایم را گم کرده بودم. به بهار نارنج خیره شد. من لبخندی از روی استیصال زدم و گفتم: «فکر آدما رو هم می خونید؟»

بی آنکه نگاهم کند گفت: «شما توی علم روانشناسی اسمی براش ندارین؟»

صدای دلنشینی داشت، مخصوصاً وقتی با حرکات صورت و آن چال های روی گونه ترکیبش می کرد. خندیدم. پرسید: «سؤالی داشتین از من؟» و عکس من نقش شده در چشمهایش که حالا طوری به من خیره شده بودند که من احساس می کردم مرا در زیر بار شکنجه ای شیرین له می کنند. گفتم: «بله» و او با ملاحظت خاصی که حتماً مخصوص خودش بود، گفت: «من منتظرم» دهان باز کردم و شروع کردم به حرف زدن. به من خیره

شده بود و من صدایم در نمی آمد. دهانم تکان می خورد، اما هیچ صدایی از گلویم بیرون نمی آمد. به من خیره شده بود و من هرچه زور می زدم، نمی توانستم صدای خودم را بشنوم. سؤالم تمام شده بود و او ناباورانه انگار که به آدم احمقی نگاه می کند، پرسیده بود: «چی؟» و من دوباره سؤالم را پرسیده بودم و صدایم در نیامده بود. گفت: «یک کم بیاین نزدیک تر، نمی شنوم.» قدم به جلو که گذاشتم، زیر پایم خالی شد. از خواب پریدم. عرق سردی، بدنم را پوشانده بود. روی مبل نیم خیز بودم و سوانا، رو به روی من، به خواب عمیقی فرو رفته بود.

یک نفر از پشت سرم پرسید:

- شما؟

از جا پریدم. پیرزنی پشت سرم ایستاده و با تعجب به ما خیره شده بود. از روی صندلی بلند شدم و سلام کردم. در حالی که مرا با دقت برانداز می کرد، گفت:

- دوست آقا مجید هستید دیگه؟

زیرچشمی به سوانا نگاه کردم و گفتم:

- بله.

- گفته بود می آیین.

سرک کشید و به سوانا نگاه کرد، پرسید:

- خوابیده؟

- بله.

لبخندی زد و گفت:

- بیدارش کن، ظهره.

و همان طور که عزم رفتن کرده بود، گفت:

- امان از شما جوونا!

به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

- ببخشید شما؟

نگاهم کرد و پرسید:

- آقا مجید نگفته بهتون؟

- من یادم رفته از ایشون سؤال کنم.

- اینجا زندگی می کنم.

به راه افتاد. باید به مجید تلفن می کردم و می پرسیدم این پیرزن کیست.

پتوی سوانا را، که کنار زده بود دوباره به رویش کشیدم. آرام بیدار شد و با پلک های نیمه باز نگاهم کرد. خودم را عقب کشیدم، دوباره چشم بست و به خواب رفت. به ساعت نگاه کردم، چیزی به ظهر نمانده بود. دستی به موهایم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: «چند ساعت خوابیدم؟» احساس گرسنگی می کردم. به آشپزخانه رفتم و مشغول تهیه غذایی برای نهار شدم.

کاش می شد زمان را متوقف کرد. همین طور، با همین گیجی وهم آور. گذر ثانیه هایی که رد پاهایشان را در تمام تو باقی می گذاشتند و اثری ترین زن دنیا، رو به روی تو، خیره می شد به چشمهایت و می گفت: «سلام»

ویلاى بزرگ در خواب ابدى فرو رفته بود. حتى نسيم هم نمى وزيد. هيچکس تلفن نمى زد. حتى پرنده ها هم نمى خواندند و سکوتى سکر آور، خانه را در ابدى تى تبار فرو برده بود.

با اينکه دلم نمى خواست سکوت قشنگم که با وجود سوانا زيباتر هم به نظر مى رسيد، شکسته شود. اما بدم نمى آمد، صدای زنگ تلفن، مرا از تنهائى بيرون بياورد. سوانا هنوز خواب بود و من بى خبر از همه، در آنکه خود براى خودم ساخته بودم به شيرينى مستانه اى مى رسيدم.

- بله؟

- سلام.

- سلام آقاى دکتر، کجائى پسر؟

- توى ويلا.

- خوش مى گذره؟

- اى... به خوشى شما.

- مشکلى که ندارى؟

- مجید، این پیرزنه... کیه؟

- آخ یادم رفت بهت بگم. مزاحمت نمی شه. توی باغ زندگی می کنه. سفارش کردم کاری بهت نداشته باشه. اگه خواستی می آد واسه ات غذا درست می کنه.

- نه، نیازی نیست.

- هر جور راحتی، می شناسمت.

- کاری نداری؟

- همین.

- یه کم کار دارم.

گوشی را قطع کردم. روی صندلی به طرف جلو خم و به صورت سوانا دقیق شدم. مژه های برگشته اش در زمینه مهتابی رنگ صورتش، خمارآلودگی چشمهای درشتش را شهادت می داد. موهای بلندش که روی گونه هایش ریخته بود، صورتش را در قابی از طلا فرو برده بود و لب های کوچکش را سرخ تر و دلربا تر نشان می داد. ترکیب صورتش آدم را به یاد مجسمه های مریم مقدس می انداخت و...

چیزی در ذهنم درخشید؛ از ماری بی خبر بودم. تصمیم گرفتم از فرصت استفاده کنم و پیش از آنکه سوانا بیدار شود همه چیز را با ماری در میان بگذارم و از او بخواهم مقدمات بازگشت مرا به همراه سوانا فراهم نماید. ماری تنها کسی بود که می توانستم بر روی کمک هایش برای بازگشتن و شروعی تازه حساب کنم. برخاستم و در حالی که دلم نمی خواست، نگاه از صورت شیرین سوانا بردارم، به طرف رایانه ام که روی میز بود، رفتم. چند قدمی نرفته بودم که صدای زنگ تلفن همراه سکوت خانه را درهم شکست. نگاهم بین میز و سوانا و تلفنم دوران داشت. از بچگی دوست داشتم با واقعیت های زندگی آن طور که هست برخورد کنم و شاید مهم ترین دلیل روانشناس شدنم هم همین بود، برخورد حقیقی با مسایل پیرامون! به طرف تلفن همراهم که روی میز بود رفتم و آن را برداشتم. شماره به نظرم آشنا بود، جواب دادم:

- بله؟

صدای گرفته و آشنای غزاله، مرا متعجب ساخت:

- سلام.

- سلام!

- ببخشید که مزاحم شدم!

- خواهش می کنم مزاحمتی نیست.

برای امروز انتظار هر تماسی را داشتم، حتی تماس نیروهای پلیس را، اما اصلاً منتظر تلفن غزاله نبودم. هر دو ساکت بودیم، او را نمی دانم، اما من داشتم فکر می کردم موضوع چیست و چگونه می توان هر چه زودتر تلفن را قطع کرد.

- خبری از تون نداشتم، این بود که...

روی مبل نشستم. سوانا هنوز در خواب بود. خورشید آرام آرام می رفت تا مثل آخر تمام قصه های مادر بزرگ پشت کوه ها بخوابد. گفتم:

- کار خوبی کردین.

- حالتون خوبه؟

- آره خوبم. شما خوبین؟

- انگار مزاحمم.

- دوباره که این حرف رو زدین؟

- آخه...

- چی؟

- شما عادت نداشتین با من اینجوری صحبت کنید.

چقدر مظلوم شده بود. مثل خودش بود. روزی که به ایران برگشتم، نگاه مشتاقش پشت
هاله ای از شرم، مدام و به سرعت از روی صورتم رد می شد. نگاه دخترهای ایرانی که به
قول ماری، پشت چهره های معصومشان، سیاستمدارانی مقتدر حکمرانی می کردند. و من
دلم پر می کشید برای شرمی که در نگاه و حرکاتش موج می زد.

خندیدم، شاید از روی استیصال و گفتم:

- حق با توئه! مامان و بابا خوبن؟

- بله، زنگ زدم مادر...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- مادرتون، گفتن از شما بی خبرن.

- بله، سعی می کنم باهاشون تماس بگیرم.

- می خواستم دعوتتون کنم...

سوانا، تکانی خورد و چشم باز کرد. به میان حرفش دویدم و گفتم:

- معذرت می خوام. بعداً باهاتون تماس می گیرم.

و پیش از آنکه اجازه عکس العملی به غزاله بدهم تماس را قطع کردم.

به جلو خم شدم. سوانا حیرتزده نگاهم کرد و بعد با نگاه اتاق را از نظر گذراند. ناگهان

روی تخت نشست، ملحفه را چنگ زد و خودش را محکم به دیوار چسباند. لبخندی زد و

گفتم:

- عصر بخیر!

نگاهش را به طرف پنجره بی طاقچه اتاق چرخاند. نیم نگاهی به بیرون انداخت و دوباره

به من نگاه کرد. سعی کردم لحنی داشته باشم که او را آرام کند. می دانستم وحشت

کرده، می خواستم آرام باشد و باید اعتماد او را جلب می کردم. گفتم:

- خیلی وقته خوابیدی، دیگه وقتش بود بیدار بشی.

دوباره نیم نگاهی به پنجره انداخت و محکم تر در ملحفه چنگ زد. گفتم:

- من رو که حتماً یادت هست؟

و به پشتی مبل تکیه دادم، مثل زمانی که در اتاق کارم در بیمارستان بودم؛ زمانی که با بیمارانم تنها بودم و آنها را وادار به حرف زدن می کردم. گفتم:

- متأسفانه در اون شرایط نشد که بیشتر با همدیگه و روحیات همدیگه آشنا بشیم اما مشکلی نیست. الان به اندازه کافی زمان داریم که سر از کارهای همدیگه در بیاریم. پیش از اینکه...

می خواستم بگویم: «پیش از اینکه از ایران خارج شویم.» ولی جلوی خودم را گرفتم تا زمان مناسب آن فرا برسد. بعد از خوردن غذا یک ایمیل برای ماری زدم و از او خواستم مقدمات بازگشتم به فرانسه را آماده سازد. شرایطم را برایش توضیح دادم و از او خواستم نظریات و تجربیات دیگران را در برخورد با مواردی مشابه سوانا، برایم ارسال کند.

سر به زیر انداخت. انگار از پنجره بی طاقچه ناامید شده بود. لبخندی زورکی زدم و گفتم:

- می دونم، ولی متأسفانه عیب ساختمونای جدید اینه که پنجره هاشون بی طاقچه اند.

صدای آشنای پیرزن سرایدار بود که گفت:

- خانمتون بیدار شدن؟

سوانا متعجب به پیرزن نگاه کرد. پیرزن با مهربانی گفت:

- چقدر می خوابی دختر؟! -

سوانا پتو را روی سرش کشید. پیرزن بی توجه به حرکت او از من پرسید:

- شام چی براتون آماده کنم؟ -

- خودم آماده می کنم. -

- اما... -

- ممنون از لطفتون. -

سری تکان داد و همان طور که بی صدا آمده بود، رفت. به سوانا نگاه کردم. کاش حرف

می زد. حتی یک کلمه حرف می زد و مرا از این سردرگمی نجات می داد. از سکوت این

چهاردیواری بزرگ که برای من هنوز قفس کوچکی بود!

تلفنم دوباره به صدا درآمد. تکانی خوردم و سوانا هنوز زیر پتو بود. گفتم:

- زود می آم. -

و به طرف گوشی تلفن همراه رفتم. شماره آشنای خانه بود. جواب دادم:

- بله؟

و صدای نگران مادر، در گوشم پیچید:

- کسری جان!

- سلام.

- سلام. خوبی مامان جون؟

مثل زمانی صحبت می کرد که در فرانسه بودم و از وقتی که برگشته بودم، صدایش را

اینقدر نگران نشنیده بودم. جواب دادم:

- خوبم، شما چطورین؟

- چرا نمی آی خونه؟

- سر می زنم بهتون.

- کسری، ما... ما... بر گرد خونه!

به طرف سوانا چرخیدم، روی تختش نبود. گفتم:

- من بعداً باهاتون تماس می گیرم. فعلاً کاری ندارین؟

و به سرعت به طرف اتاق رفتم. مادرم گفت:

- صبر کن من هنوز حرفم تموم نشده.

- الان کار دارم.

قدم به داخل اتاق گذاشتم. سوانا پرده را کاملاً کنار زده بود. صندلی ای پشت پنجره

گذاشته و به تماشای باغ نشسته بود. مثل تابلوی زن اثیری شده بود. به همان زیبایی!

آنقدر که انسان می خواست ساعت ها بایستد و تماشایش کند. به آسودگی گفتم:

- جانم، بگو مامان جان!

- غزاله دنبالت می گشت، بهش یه تلفن بزن.

- باهاش صحبت کردم.

سوانا غرق در دنیای خودش، پشت به من نشسته بود و انگار که پشت کرده بود به تمام

دنیا و آدم هایش! چقدر این دخترک مرموز را دوست داشتم. دلم می خواست با فراغ بال

در پی معالجاتش برآیم و او...

- کسری جان به خاطر مامان بر نمی گردی، به خاطر غزاله برگرد.

بر لبه تخت نشستم و گفتم:

- خواهش می کنم مامان!

- تو که با اخلاق پدرت آشنا هستی. نباید از دست اون دلگیر بشی.

- نیستم، اصلاً از بابا دلگیر نیستم. می خوام برگردم فرانسه، می خوام درس بخونم. به

قول خودش می خوام یه دکتر درست و حسابی بشم.

- ما که مخالفتی نداریم. من می گم بیا خونه و بعد از خونه هر جا خواستی برو.

- نگران من نباشین، من جای بدی نیستم.

سوانا سرش را به صندلی تکیه داد. گفتم:

- نگران من نباشین مامان!

بغضش را به زحمت فرو داد و گفت:

- گفتمی با غزاله حرف زدی؟

ایستادم و به طرف سوانا رفتم. رنگش پریده بود و آرام نفس می کشید. جواب دادم:

- بله، حرف زدم.

- باشه! کاری نداری؟

- نه.

- خوب، خداحافظ.

- خداحافظ.

پیش از آنکه تماس را قطع کند، گفتم:

- مامان؟!

- بله.

- مرسی از اینکه زنگ زدی، خداحافظ.

تماس را قطع کردم و گفتم:

- حالت خوبه؟ رنگت پریده!

مچ دستش را گرفتم و نبضش را کنترل کردم. نگاهم کرد. گفتم:

- گرسنه ای نه؟

ایستادم و با لبخند گفتم:

- یادم رفته بود.

همه چیز در سرم در عین نظم، به هم ریخته بود. هر آن منتظر تماسی از طرف تیمارستان و یا مأموران نیروی انتظامی بودم. همه چیز در حال دورانی ساکن بود و من به برنامه ریزی های دقیق عادت داشتم. در برنامه ای که ثانیه به ثانیه تغییر می کرد گیر افتاده بودم!

- خوب سوانا غذا آماده است، باید دستپخت منو بچشی؛ یه سوپ مخصوص فرانسوی برای یک بانوی مخصوص ایرانی!

سربرگرداند و نگاهم کرد. در عمق چشمهای خوش رنگش، چیزی شبیه یک آشنایی نشسته بود. سر به زیر انداختم تا برق چشمهایش بیشتر از آن مرا نسوزاند. گفتم:

- بهتره بیای غذاتو بخوری.

مطیعانه ایستاد و به طرف تخت آمد. انگار ترس لحظات اولیه اش از بین رفته بود. اصلاً انگار اینجا همان اتاقش بود و من شاید، پرستاری جدید! لحظه ای اندیشیدم، شاید مرا شبیه خانم سیامکی می بیند. روی تخت نشست. بشقاب سوپ را به طرفش گرفتم. تکیه داد و به من خیره شد. گفتم:

- آه، بله، یادم نبود.

و من شروع کردم به غذا دادن به او. کاش هر طوری بود، هر شرایطی جز آنچه که الان درگیر آن بودم. از وقتی که برگشته بودم این چندمین بار بود که این جملات را تکرار می کردم دلم می خواست چشمهایم را ببندم و الان و این لحظه تا همیشه تکرار شود. من با دست های خودم، غذا در دهان سوانا بگذارم و او آرام و آهسته، دهان کوچکش را برای قاشق بعدی باز کند. شده بودیم مثل گنجشک هایی که گاه و بیگاه تلویزیون نشانمان می داد. پدر، مادر، بچه، درخت، لانه، غذا، مادر، پدر، غذا، بچه، پدر، مادر، بچه، غذا، غذا، غذا، غذا!! سوانا به سرفه افتاد. به خودم آمدم و گفتم:

- متأسفم، متأسفم.

و لیوان آب را به دستش دادم. جرعه ای نوشید و در حالی که اشکی به آرامی از گوشه چشمش به پایین می غلتید، به تخت تکیه داد. خجالت زده، قاشق پر را به طرفش گرفتم. سرش را عقب کشید. گفتم:

- باشه. سیر شدی!

چشم بست و من در حالی که لبخندی از سر شرمساری بر لب داشتم برخاستم و گفتم:

- خوب نیست خانم های جوون مثل بچه ها قهر کنند!

ناگهان تکانی خورد و چشم باز کرد. نگاهم کرد دقیق و آنقدر خیره که خودم را جمع و جور کردم. پرسیدم:

- چیزی شده؟

لب هایش شروع به لرزیدن کرد. سینی را روی میز گذاشتم و با نگرانی پرسیدم:

- حرف بدی زدم؟

به شکم روی تخت افتاد، ملحفه را روی سرش کشید و با صدای بلند، گریه کرد. کنار تخت ایستاده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم. با لحن عذرخواهانه ای گفتم:

- متأسفم، منظوری نداشتم...

او به شدت گریه می کرد و من سعی می کردم با جملات آرامش دهم.

- سوانا، من واقعاً منظور بدی نداشتم. یعنی... یعنی... خدای من! حالا هم مثل بچه ها گریه

می کنی.

انگار هیچکدام از حرف های مرا نمی شنید. گریه می کرد و من درمانده در کنار تخت به

تماشای گریه او ایستاده بودم و اگر زنگ تلفنم نبود، هیچ چیزی نمی توانست نجاتم دهد،

گوشی را برداشتم و گفتم:

- بله؟

صدای خانم نور را شناختم که گفت:

- سلام.

- سلام، خوبین؟

- ممنون، شما خوبین؟

- بله، خوبم.

- سو... سو... سوانا چطور ه؟

- اونم خوبه، یعنی تقریباً خوبه.

و به داخل اتاق سرک کشیدم.

- چطور، اتفاقی افتاده؟

- نه چیز مهمی نیست حل می شه. اونجا چه خبر؟

- من از سرکار می آم، گفتم یه زنگ به شما بزنم و بعد برم خونه.

- لطف کردین. چه خبرا؟

- خبری نبود. خوشبختانه امروز گذشت و هیچکس نفهمید.

- چطور تونستین اداره اش کنین؟

- سخته ولی شدنی.

- من شرمنده و بدهکار شمام.

- شما به کسی بدهکار نیستید. من این کار رو واسه خاطر خودم کردم.

جدی بود و در صدایش چیزی شبیه انتقام نشسته بود، گفت:

- دلم می خواست به زمین مالیده شدن دکتر ایمانی رو بینم.

- امیدوارم که این کار واسه تون گرون تموم نشه!

- مهم نیست! من قیمتش رو می پردازم، می ارزه.

سوانا هنوز گریه می کرد، اما آرام تر از لحظاتی پیش. انگار که قوایش تحلیل می رفت و

با قطرات اشک تمام غصه هایش را بیرون می ریخت و کمرنگ می کرد. گفتم:

- نمی خواستم شما رو توی دردسر بیندازم.

- گفتم که حرفشم نزنید. من خودم خواستم. خوب من باید برم خونه، کاری ندارین؟

- لطف کردین که به من خبر دادین، نگرانتون بودم.

- خواهش می کنم. خداحافظ.

- خداحافظ.

صدای بوق که در گوشم پیچید، گوشی را قطع کردم و به داخل اتاق سرک کشیدم. سوانا

به آرامی گریه می کرد. از تکان های ملحفه معلوم بود که هق هقش را به سختی در گلو

خفه می کند. گذاشتم گریه کند و به طرف کامپیوترم رفتم. باید با ماری صحبت می کردم.

فصل نهم

«بهتره فراموشش کنی.»

«چرا؟»

«اینجا! ایرانه!»

«خب! اینکه دلیل نمی شه. تو هم که آدم سخت گیری نیستی.»

«توی کشور من می شه و من در این مورد سخت گیرم.»

«تازگی ها بامزه شدی! می شه بدونم تو ایران چه خبره؟»

به صندلی تکیه دادم. ماری برایم تایپ کرد:

«تو که نمی خوای بگی پسر خوبی شدی!»

با چهره متفکری جواب دادم:

«نه نمی خوام بگم.»

«عالیه!»

حوصله نداشتم، حتی حوصله خودم را. سوانا تمام مدت در فکرم بود، خیره به نقطه ای نامعلوم و من نومیدانه کوشیده بودم راهی برای حل تمام مشکلات پیدا کنم.

پیرزن سرایدار بیشتر وقتش را در کنار ما می گذراند. فکر می کرد ما زن و شوهریم و تقریباً از اینکه چرا سوانا بیشتر اوقات در رختخواب است و حرفی نمی زند تعجب کرده بود. من هم خوشحال بودم که سوانا تنها نیست. با اینکه با هم روابط خوبی نداشتند، اما برای سوانا هم بد نبود اگر اطرافش شلوغ بود. من اما خسته بودم و می اندیشیدم؛ کاش اتفاقی می افتاد، مثلاً همین الان آسمان شروع می کرد به باریدن و آن وقت من بهانه ای داشتم برای برهم زدن همه چیز. عجیب تر آنکه حتی «من»های من هم آرام شده بودند و دیگر به جان هم نمی افتادند. باید چشم هایم را بر روی هم می گذاشتم و اجازه می دادم همه چیز در من رسوب کند. بعد دورترین لالایی های مادرم را می خواندم و انگار که توی گهواره ام هستم، خودم را به دست فراموشی می سپردم و به قول «اسکارلت» در رمان بر باد رفته، فردا به آن مسئله فکر می کردم.

«رفتگی؟»

به خودم آدم و نوشتم:

«باید برم.»

«اتفاقی افتاد؟»

«ماری، من منتظر خبرهای خوب هستم.»

«سعی ام رو می کنم.»

«خوبه، فعلاً خدانگهدار.»

پیش از آنکه منتظر خداحافظی ماری باشم از اینترنت خارج شدم. دست هایم را پشت سرم قلاب کردم و به صندلی تکیه دادم و اجازه دادم برای هزارمین بار تمام اتفاقات چند روز گذشته از ذهنم عبور کند. چشمهایم را بستم و زمان به آرامی از روی صورتم عبور کرد. در خودم رشد کردم و از پشت پنجره رو به حیاط نگاه غمگین دختری را دنبال کردم. روی تخت تیمارستان، ستاره کوچکی را دیدم که آنقدر در خودش غرق بود که برای نجاتش باید به دل اقیانوس می زدی و من...

بلند شدم و به اتاق سوانا رفتم. پتو را تا زیر گلو بالا کشیده و معصومانه به خواب رفته بود. صندلی را پیش کشیدم و رو به رویش نشستم و در تاریک و روشن اتاق، به صورتش خیره شدم.

سوانا در یک جمله خلاصه می شد؛ تمام رؤیاهای شبانه! پوست مخملی اش می درخشید و مژه های بلند، چشمهای درشتش را قاب می گرفت. بینی کشیده و لب های هوس انگیزش، از او موجودی استثنایی ساخته بود که همتای او را فقط در نقاشی های مینیاتوری می بایست جستجو کرد. به ساعت نگاه کردم. شب از نیمه گذشته بود. دوباره به سوانا خیره شدم. چقدر تغییر کرده بودم. انگار که چیزهایی در من فرو ریخته و چیزهای بیشتری در من سر بر آورده بود. افکارم و طرز زندگی ام تغییر کرده بود. در این چند روزه که خودم هم داشتم سعی می کردم خود را بشناسم، اینجا، رو بروی من، بر روی تخت من، موجودی خوابیده بود که تعبیر تمام خواب های کودکی ام بود و اما از آن من نبود!

باید چشمهایم را می بستم. درست مثل تمام زمان هایی که با بستنشان همه چیز تغییر می کرد و من امیدوار بودم وقتی بازشان می کنم، دنیا تغییر کرده باشد. اینجا بودم و نبودم و تمام بودن هایم در نبودنی تلخ خلاصه می شد.

چشمهایم را بستم و پشت قاب بسته آنها، سوانا دور و دورتر می شد...

به رویش لبخند زدم و سینی صبحانه را روی پاهایش گذاشتم. نگاه بی تفاوتش را به نقطه

نامعلومی دوخته بود. وانمود کردم همه چیز مرتب است و گفتم:

- این آخرین روزیه که اجازه داری توی تخت صبحونه بخوری.

از گوشه چشم نگاهم کرد و من لبخند زدم. به سینی نگاه کرد. گفتم:

- ظاهرش که خوشمزه اس، نه؟

چشم چرخاند و به دیوار خیره شد. گفتم:

- می دونستم با من موافقی!

لقمه کوچکی درست کردم و آن را به طرفش گرفتم و گفتم:

- پدر من، آدم عجیبیه! یه جورایی معتقدم اون زنا رو نمی شناسه. گاهی وقتا فکر می کنم

اگر من جای مادرم بودم تحمل نمی کردم. خانم کوچولو، لقمه منتظر شماست!

با شنیدن «خانم کوچولو» تیز به طرفم چرخید و در صورتم خیره شد. اندیشیدم، «الان بازم می زنه زیر گریه» و لبخندی از روی استیصال زدم و گفتم:

- این لقمه منتظر شماست!

دهان کوچکش را باز کرد و همان طور که ناباورانه نگاهم می کرد و انگار که می خواست از چیزی مطمئن شود، لقمه را به دهان گرفت. خندیدم و گفتم:

- چیزی شده؟

چشم به زیر انداخت. ادامه دادم:

- داشتم می گفتم، درباره پدرم، اون معتقده به زنا نباید زیاد رو داد. البته باید بگم ما اصلاً هم عقیده نیستیم. دو تا آدم متفاوت، از دو تا نسل متفاوت. جای مجید خالی!

لقمه بعدی را به طرفش گرفتم و حرفم را ادامه دادم:

- مجید دوستمه، صاحب این ویلا. خانم کوچولو!

خجالت زده به نظر می رسید. دهان باز کرد و من لقمه را در دهانش گذاشتم. چقدر محجوب لقمه ها را در دهان می گذاشت. صورتش مثل دختر بچه هایی شده بود که کنار بزرگترشان نشسته اند و به شدت سعی می کنند ادب را رعایت کنند.

- آره، پدرم افکار عجیبی داره. البته اگر واقع بین باشیم باید بگم واسه خودش قابل احترامه، اما از نظر من پوسیده است.

کاش سوانا لب می گشود و حرف می زد، کاش یک چیزی می گفت. هر چیزی! حتی اینکه بهتر است من ساکت شوم، اما نمی گفت. من با دست های خودم به او صبحانه می دادم و او در سکوت و متفکرانه لقمه ها را می بلعید. گفتم:

- از امروز به برنامه درمانی مخصوص رو با هم اجرا می کنیم. تو باید خوب خوب بشی. می خوام وقتی ماری برای اولین بار تو رو می بینه، معنی «زن ایرانی» رو بفهمه. یک پرنسس واقعی، یک خانم کوچولوی ایرانی!

گونه هایش سرخ شده بود و من متعجب نگاهش می کردم. بالبخند گفتم:

- خوب چه رازی توی این هست که من بی خبرم؟

نگاهم کرد. لقمه را به طرفش گرفتم و او به آرامی گفت:

- نمی خورم.

لبخند بزرگی روی صورتم نشست و گفتم:

- نوش جونت!

و سینی را برداشتم و در حالی که مشتاقانه نگاهش می کردم، به آشپزخانه رفتم.

- شاید همه اش بیشتر از یک ساعت هم طول نکشه، اما چشم که باز می کنی، می بینی اتفاق افتاده و اون به نظر تو عجیب ترین اتفاق دنیاست، حتی اگر به نظر دیگران ساده و حتی احمقانه بیاد، اما اتفاق افتاده. تو خودتو انداختی توی دردسر، اما ته دلت راضی هستی، اصلاً عاشق این دردسری، انگاری همیشه، به جایی توی ضمیر ناخودآگاهت، دنبالش می گشتی و حالا بهش رسیدی. اصلاً مثل حالای خود من، اصلاً خود تو، از کجا معلوم، تو وضعت بهتر از این باشه!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- مثل همین گردش کوچولوی دو نفره، که بماند من تو رو به چه زوری آوردم که من رو همراهی کنی. همه اش به چیز ساده اس که در عین حال پیچیده اس، مثل طغیان می مونه، نمی شه جلوش رو گرفت، نمی شه مسیر رودخونه رو هم عوض کرد. باید با سیلاب پیش بری، تو حتی نمی تونی وایستی به گوشه و تماشا کنی.

روی نیمکتی نشستیم و ادامه دادم:

- گاهی مواقع؛ در سیلاب پیش رفتن، شیرین تر از لحظاتی که کنار وایستادی و داری نگاه می کنی. می دونی می خوامی چی کار کنی. می خوامی با سیلاب پیش بری، همین! و این تمام چیزی بوده که تو به خاطرش حاضر شدی از همه چیزت مایه بذاری.

سر به زیر داشت، نگاهش روی برگ های خشک شده کف باغ دوخته شده بود. مثل همیشه متفکر و مثل همیشه احساس می کردی که دارد دنبال تکه ای از پازل گمشده اش می گردد. به زحمت توانستم او را با خود همراه کنم. تا در باغ قدم بزیم. تنها تغییری که از صبح کرده بود، این بود که گره شل شده روسری اش را سفت نمی کرد. کاش سرش را بلند می کرد و نگاه مشتاقم را می دید. کاش من تکه گم شده بودم.

آن وقت فکری که از دیشب، که او را روی تخت تماشا می کردم، به جانم افتاده و حتی دارد «من» هایم را بیدار می کند، آرام می گرفت. اگر او هم مرا دوست داشت و من...

سر بلند کرد و به آرامی نگاهم کرد. مژگان بلندش به آرامی دو بار پیاپی رو هم رفت و دوباره باز شد. چشم به دهان کوچکش دوختم. بی آنکه حرفی بزند سر به زیر انداخت و انگار که می گفت: «خوب بعدش چی.» پرسیدم:

- تو نمی خوامی چیزی بگی؟

سر برگرداند و به نقطه نامعلومی خیره شد. ساکت شدم. نسیم به آرامی، روی شاخه های بلند درختان تاب می خورد و صدای پیچیدنش در برگ ها، گوش را نوازش می داد. دست هایم را محکم درهم گره کردم و کمر راست کردم. صدای قارقار کلاغ های رهگذری که باغ های همسایه را آشیان خود کرده بودند، خنکی نسیم صبحگاهی، هرچند دیرگاهی از نسیمی که بوی صبحگاه را بیاورد گذشته بود و پرتو طلایی رنگ صورتی که در قابی از روسری صورتی رنگی می درخشید، صبح را آنقدر دل انگیز کرده بود، که حتی یادم رفته بود کجا هستم و چه موقعیتی دارم. چشم هایم را بستم و اندیشیدم: «اشتباه نکردم، سوانا اینجاست، کنار من، اما حالا چی؟ می خواستم به خودخواهیم برسم؟ می خواستم ثابت کنم می تونم؟ اگر یه رشته کاره با هم نمی خوند که من الان اینجا نبودم! پدرم! شاید همه اش تقصیر اونه. من این طوری بار اوادم، هر چی خواستم به دست آوردم و حالا اینجام. آدم های عاقل سنجیده عمل می کنند، اما سؤال اینجاست من سنجیده عمل کردم یا نه؟ پس تکلیفم چیه؟ عاقل! نادون! خودخواه! شایدم تقصیر مامانه، اون از من یه آدم احساساتی بار آورد که دنیا رو از زاویه قلبش می بینه، آره توی علم روانشناسی، احساس و خودخواهی با هم نمی خونن، اما خودخواه احساساتی مصداق داره. من! یه موجود زنده، که علاوه بر خودش دیگران رو هم به زحمت میندازه، بعد می شینه و از دور تماشا می کنه که چه بلایی سر دیگران آورده.»

چشم باز کردم، سوانا هنوز نگاه بر جایی در دوردست ها داشت. بی آنکه منتظر جوابی باشم، پرسیدم:

- فکر می کنی قشنگ ترین اتفاقی که بعدش بیفته چی باشه؟

و نفس عمیقی کشیدم. سوانا، نگاهش را متوجه من کرد. لبخندی از روی استیصال زد و گفتم:

- سؤالم مسخره بود!

سر به زیر انداخت. کاش می شد این قفل لعنتی را شکست. اگر سوانا حرف می زد، من با خیالی آسوده از آنچه که انجام داده ام، می توانستم به آینده و همه چیز و همه کس بیندیشم. گفتم:

- کاش حرف می زدی!

در خودش مچاله شد. خودم را به خاطر اینکه با صدای بلند فکر کرده بودم، سرزنش می کردم و او در خود فرو می ریخت.

- خوب، همیشه هم نمی شه منتظر بعدش بود. شاید بهتره آدم فقط توی الان باشه. بعدشم هر چی اتفاق افتاد، افتاده دیگه!

زیرچشمی نگاهش کردم. اصلاً چه می گفتم؟ سوانا حتی حواسش به من نبود. چشم به زیر انداختم. غرق در اندیشه های همیشگی خود بود. من نبودم، هیچ گاه برای سوانا نبودم. نگاهم می کرد ولی مرا نمی دید. حداقل به عنوان یک روانشناس. این را خوب درک می کردم زن اثیری، دختر پشت به من در تابلوی ماری که شده بود مایه مباهات من در آن سوی آب ها و حالا کنار من نشسته بود. نسیم، عطر تنش را روی صورتم پخش می کرد و من لذتی تلخ را به تجربه نشسته بودم.

- وقتی این جواری می ری توی فکر، ایمان می آرم چیزی هست.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- از نگاه کردن به «سن» لذت می برم.

ماری در کنار من نشست و به آرامی گفت:

- منم از نگاه کردن به تو لذت می برم.

تیز نگاهش کردم و خندیدم. او هم خندید و گفت:

- شرق وحشی!

- نه خانم، شرقی وحشی!

- باید بگم ایرانی!

و به آرامی تکرار کرد:

- ایرانی!

- من از این بیشتر خوشم می آید.

و دوباره به «سن» خیره شدم. رودخانه زیبای «سن» رو به روی من می رفت تا خود را به دست زمان بسپارد. قایق هایی که روی آب می رفتند و گردشگرانی که لذت شناور بودن را با تمام وجود لمس می کردند. زمان می گذشت و من در ذهن تکرار می کردم: «در زندگی زخم هایی هست که روح را در انزوا و تنهایی می خورد و می خراشد. دردهایی که نمی توان...»

صدای ماری رشته افکارم را پاره کرد:

- هی، مثل اینکه تو یادت رفته یه خانم پیشت نشسته!

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم:

- اوه، حق با توئه.

لب هایش را به قهر غنچه کرد و کمی مایل، پشت به من کرد. خندیدم و گفتم:

- این جدیده؟

به طرفم چرخید و گفت:

- کسری، من تو رو دوست دارم.

چقدر قهر کردن های زن های ایرانی، با زنان اینجا فرق داشت. آرزو داشتم یک بار، ناز

کسی را بکشم و او بیشتر برایم ناز کند. من مدام التماس کنم، دستش را بگیرم، در مقابل

پایش زانو بزنم و او هر بار رو برگرداند و پشت به من کند. ولی اروپا این گونه نبود، در

اینجا قهر کردن هم، رنگ اروپایی داشت.

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

- مزخرف نگو!

- ولی من کاملاً جدی ام.

سر برگرداندم و جواب دادم:

- البته که منم جدی ام.

- تو...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- می دونی من چرا می آم اینجا می شینم و به سن خیره می شم؟

- نه.

- چون با خودم فکر می کنم یه روز صادق هدایتم به سن خیره شده.

- صادق هدایت؟

- یه نویسنده ایرانیه. وای ماری، تو باید بوف کور رو بخونی.

- من ولی یه چیز دیگه گفتم.

به طرفش چرخیدم و گفتم:

- ما می تونیم دوستای خوبی باشیم، دوست، نه بیشتر. موضوع اینجاست ماری. من حتی

یه لحظه هم به بیشتر از این فکر نکردم.

- چرا؟

- چون من دخترای ایرانی رو به زناى همه دنیا ترجیح می دم.

- تو دیوونه ای، مگر فرق اونا با ما چیه؟

یک نفر به آرامی، زیر گوشم زمزمه کرد:

- من عاشق غرو بوم.

به طرف صدا چرخیدم. سوانا سر به زیر انداخت و رنگش کمی پریده بود. به جز سرخی

دلپذیر گونه ها لبخندی روی لبم دوید و گفتم:

- منم همین طور. تاریک و روشن هوا!

ماری گفت:

- فرق اونا با ما چیه؟

- چشمهای قشنگشون، موهای مشکی و بلندشون، وای ابروهاشون مخصوصا، وقتی

وسطش به هم چسبیده باشه، بهش می گن پیوند.

ماری انگشت اشاره اش را بین دو ابرویش گذاشت و گفت:

- بهم چسبیده! آه، چه بی مزه!

- خیلی هم با مزه اس، نمکی و خوشگل.

- بدسلیقه ای کسری، بدسلیقه!

- تو دختر ایرونی ندیدی.

- صدایی به آرامی گفت:

- من سردمه!

- متأسفم، بهتره بریم تو!

- ایستاد و من هم ایستادم. گفتم:

- تو صادق هدایت رو می شناسی؟

گره روسری اش را سفت کرد. به خودم غرولند کردم، «اینم سؤاله» و با صدای بلند گفتم:

- بهتره بریم.

و به راه افتادم. چند قدمی بیشتر نرفته بودم که سوانا گفت:

- بله می شناسم.

ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم. سر به زیر انداخته بود. وجودم سرشار از شعف بود. منتظر بود از او بپرسم، چقدر؟ نگاه بی تفاوتی به من کرد و به راه افتاد. از من که جلو زد، لبخند بزرگی روی صورتم نقش بست و به راه افتادم و سوانا، با قدم های بلند و به سرعت از من دور شد.

ماری گفت:

- من واقعاً دلم می خواد یه دختر ابرونی رو ببینم.

- آره باید حتماً یکیشونو ببینی؛ یه دختر ابرونی!

- کسری تو آدم عجیبی هستی!

نگاهش کردم و از رؤیاهای خوشم بیرون آمدم.

- می دونی ماری، مادر بزرگم، همیشه برام قصه می گفت. اون موقع ها توی ایران از یه دختر ابرونی به اسم فاطمه خانم.

- وای، تو باید قصه هاشو برام تعریف کنی.

- آره، برات تعریف می کنم.

پشت سر سوانا وارد ویلا شدم. به طرف تختش رفت و خودش را زیر ملحفه پنهان کرد.
روی میل افتادم.

چه اتفاقی دارد می افتد. من اینجا هستم، اینجا و هیچکس نیست. «من عاشق غرویم.» باید کاری کنم، باید کاری می کردم. زندگی جریان دارد و من درست رو به روی خودم، منتظر یک جریانم. حالا اینجا، وسط هیاهویی خاموش، من، کسری، دنبال خودم می گردم. دنبال «زن اثیری»، دنبال یک نقطه، فقط یک نقطه روشن! انگار گیر کرده ام وسط هر چه سیاهی است آخرین کورسوی امید. برای هزارمین بار، باید چشمهایم را ببندم و وقتی بازشان می کنم، امیدوار باشم، همه چیز یک جور دیگر باشد، هر جوری به جز چیزی که در آن هستم. باید چشمهایم را ببندم و محکم تر از همیشه. خسته ام، زیاد خسته ام!

سرم را به میل تکیه دادم و چشم هایم را محکم به هم فشردم. چند روز گذشته بود؟ چند ساعت؟ از اولین لحظه، از زمانی که دست هایم را به طرز مسخره ای در دو طرف صورتم نگاه داشته و خم شده بودم به طرف غزاله و آقای... خدای من، اگر همان لحظه عذرم را خواسته بود، همان لحظه که در باز شده بود و من با آن کراوات و آن قیافه، مضحک ترین مرد سال بودم. تا امروز که نشسته بودم و چشمهایم را به هم می فشردم تا زمان را از یاد ببرم و سوانا! سوانا! سوانا! صدای زنگ تلفن همراهم، مرا از خودم بیرون کشید. با بی حوصلگی گوشی را برداشتم:

- بله؟

- شنیدم بی معرفت ها رو می گیرن!

- جنابعالی؟

- پس درست گرفتم.

- عرض کردم شما؟

- لفظ قلم حرف نزن واسه من. مجیدم خنگه!

- مجید! سلام، خوبی؟

- پس اونقدرام حالت بد نیست.

- نه، خوبم. اونقدر ابد نیستم.

- خدا رو شکر. داشتم شک می کردم.

- به چی؟

- به تو دیگه، گفتم اشتباه گرفتم حتماً، این کیه به این مؤدبی؟

- اون که نظر لطفته.

- کجایی تو؟ یه ملت نگرانت شدن.

- کیا؟

- خانواده محترم، دوستان و آشنایان و اونایی که قلبشون...

- حوصله ندارم مجید.

- چیه؟ چیزی شده؟

- نه. فقط حوصله ندارم.

- این دفعه اوضاع اینقدر خرابه؟

- مسئله بابا نیست.

- با مادرت حرف زدم.

- خدای من! اون نباید تلفن رو بگیره دستش دنیا رو خبر کنه.

- کار اون نبود، من بهش زنگ زدم.

- تو هم نباید...

- خوب کاملش کن.

- با من کاری نداری؟

- کسری تو چته؟

- امشب نه. الان نه. باشه واسه بعد.

- مادرت نگرانته پسر.

- باهاش حرف زدم.

- شاید حرف زدن کافی نبوده.

- اون عادت داره.

- پدرتم متأسفه.

- فقط منو نخندون، چون امشب حوصله اش رو ندارم.

- کسری من خودمم نگرانتم.

- بین مجید، یه لطفی به من بکن و همون جوری که بهم قول دادی، به کسی نگو من
کجام.

- صفیه خانم یه چیزایی می گفت.

با ناراحتی گفتم:

- واسم پیا گذاشتی؟

- خل نشو.

- کاری نداری؟

- ولی من...

پیش از آنکه جمله اش را تمام کند، گفتم:

- خداحافظ.

و بی آنکه منتظر جوابش باشم، تلفن را قطع کردم.

گوشی را روی مبل رها کردم، سرم را دوباره روی مبل تکیه دادم و چشمهایم را بستم.

کاش حداقل خوابم می برد.

صدای به هم خوردن ظروف از آشپزخانه به گوش می رسید؛ یک نفر توی آشپزخانه چیزهایی را جابجا می کرد. نیم غلتی زدم، بدنم خشک شده بود و درد در سراسر بدنم پیچید. چهره ام در هم فرو رفت. روی مبل خوابم برده بود. پتویی به رویم کشیده شده بود، پتو را لمس کردم و آن را روی بدنم جابجا کردم، چشم بستم. یک نفر در آشپزخانه بود و ظرف می شست، شاید هم ظرف ها را به هم می کوبید. به نرمی صدا می کرد. کی پتو را روی خودم کشیده بودم؟ چشم باز کردم. سوانا؟! سوانا کجا بود؟ مثل اسپند از روی مبل پریدم و به طرف آشپزخانه دویدم. سوانا همراه صفیه خانم و به نرمی مشغول تهیه صبحانه بود؛ چشم هایم از شادی برق می زد. لذت وصف ناپذیری در خونم به جریان درآمده بود. سوانا پیش بند به کمر بسته و مشغول تهیه صبحانه بود. حس شیرینی زیر دندانم مزه کرد. مثل یک کدبانو، یک خانم خانه، مثل یک...، یک...، مثل یک همسر! تصورش را بکن، مثل یک همسر، خانم خانه و من، مثل یک همسر، آقای خانه! گفتم:

- سلام!

از جا پرید. دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- وای!

با شرمندگی گفتم:

- متأسفم، نمی خواستم بترسونمتون.

سر به زیر انداخت و گفت:

- نترسیدم. سلام.

صفیه خانم جواب سلام را داد و رو به سوانا گفت:

- بعداً دوباره بهت سر می زنم.

- صبحونه رو پیش ما باشید.

- بعداً می آم.

و به سرعت رفت. خطاب به سوانا گفتم:

- صبحتون بخیر.

- مرسی!

- شما چرا زحمت کشیدین؟

مشغول باز کردن پیش بند شد و به آرامی گفت:

- زحمتی نبود. صفیه خانم بیشتر کارها رو کرد.

پیش بند را از گردن بیرون آورد و روی میز گذاشت. نمی دانستم چه باید بکنم. انگار که

مچش را در حین انجام کار بدی گرفته باشند، شرمنده به نظر می رسید. گفتم:

- نمی خواستم مزاحمتون بشم.

از کنارم که رد می شد، صورتش پر از غم بود. گفتم:

- متأسفم، نمی خواستم...

برای شنیدن جمله ام نایستاد و به سرعت رفت. به آشپزخانه خالی نگاه کردم و به خودم

لعنت فرستادم که چرا نسنجیده رفتار کردم. به طرف اتاقش رفتم. روی تختش چمباتمه

زده و با همان حالت متفکر همیشگی از پنجره به درختان بلند باغ خیره شده بود که

خودشان را با زیبایی و شکوه هر چه بیشتر به تماشا گذاشته بودند.

تلفنم دوباره شروع به زنگ خوردن کرد. با بی حوصلگی گوشی را از پایین مبل پیدا

کردم و گفتم:

- بله؟

- سلام.

- سلام؟

- فقط چون کسری نگو که بازم نشناختی.

- خوب؟ راستش...؟

- تو آدم بشو نیستی!

- و همین طورم تو. خوبی؟

- چه عجب؟ خوبم، تو چطوری؟

- ای...!

- بهترم می شی!

- اگر دوستان اجازه بدن!

- خوب، اینکه از محالاته. تعارف نمی کنی؟

- واسه چی؟

- د... پسر جان واسه اینکه پیام تو.

- بیای تو؟

- در رو باز کن، کله پاچه از دهن افتاد.

- شوخی می کنی؟

- به جون کسری درو می شکنم ها!

- تو مگه پشت دری؟

- خوشحال شدی نه؟

- اصلاً.

- می دونستم، پس حالا درو باز کن.

- متأسفم مجید جان!

- من این حرف ها حالیم نیست. به جون کسری امروز چسبیدم بهت توپ!

- مجید جان...

به میان حرفم دوید و گفت:

- تو که من رو می شناسی؟

- ولی...

- بین کسری، تو که می دونی من چه کنه ای هستم. کسری جان، من تا شب باهاتم. حالا

سنگین و رنگین، مثل یک آقای اروپا رفته و دنیا گشته درو باز کن.

- مجید یه موضوعی هست که...

- ای بابا، پسر، کله پاچه از دهن افتاد! درو باز می کنی یا نه؟

- نه!

- باشه، پس من از دیوار می آم تو. فعلاً بای.

- مجید...

تماس را قطع کرد. به طرف اتاق سوانا سرک کشیدم، روی تخت چمباتمه زده و دست

هایش را دور پاهایش حلقه کرده و خودش را محکم بغل کرده بود. شماره مجید را

گرفتم، صدای بوق تلفن و بعد صدای مجید که با خنده گفت:

- درو باز کن.

- بین مجید، می خوام ازت یه خواهشی بکنم.

- امکان نداره، من امروزو موندنی ام.

- ولی یه چیزی هست که...

- هی پسر، بهش فکر نکن.

- ولی...

- کسری درو باز کن، می دونم موضوع چیه.

- نمی دونی!

- ok، پس از در می آم تو.

- مجید بین... نمی دونم...

- ای بابا، درو باز کن. من رفتنی نیستم. بهت قول می دم که هیچ چیزی هم به هیچ کسی

نگم. درو باز کن آقا پسر.

تماس را قطع کردم. دوباره به طرف اتاق سرک کشیدم. منتظر همیشگی روی تخت چمباتمه زده و نگاهش به درخت های بلند باغ که گردنشان را با غرور بالا نگاه داشته بودند، خیره مانده بود. به طرف در ویلا به راه افتادم. مجید نمی رفت و هر دو نفرمان می دانستیم که او حتماً به داخل ویلا خواهد آمد. سلانه سلانه به طرف در باغ به راه افتادم. نیاز به زمان داشتم و هوا. باید فکر می کردم و نفس می کشیدم. همه چیز با هر قدمی که جلو می رفتم در ذهنم مرتب می شد، همه چیز به آرامی مرتب می شد و جلو می رفت و من جلو می رفتم، قدم به قدم، نکته به نکته و مجید، پشت در باغ، می دانست و من می دانستم که او می داند.

در را باز کردم. از شادی و پیروزی لبخند عمیقی روی صورتش می درخشید و قابلمه ای در دستش خودنمایی می کرد. گفت:

- سلام!

سر به زیر انداختم و با بی حوصلگی جواب دادم:

- سلام.

وارد باغ شد و گفت:

- بی فایده اس آقا پسر، بیشتر از اینم اخم و تخم کنی من موندنی ام.

از کنارم گذشت و گفت:

- بیا تا از دهن نیفتاده که کله پاچه رو مخصوص شخص شخیص جنابعالی گرفتم.

در را بستم و به دنبالش راه افتادم. حرف می زد و می رفت و من ذهنم را به دنبال یافتن

کلمات و چیدنشان در کنار هم می کاویدم و با خودم کلنجار می رفتم.

- چه خبر؟ پسر مادرت داره از دلشوره دق می کنه. ولی عجب کله پاچه ای گرفتم. بینم

چند سال توی اون خراب شده از کله پاچه دور بودی. حالا چرا سراغی از غزاله نمی

گیری؟ طفلکی دختره کلی نگرانته. نمی دونی چه صفی بود، زرنگی کردم. وگرنه بهمون

نمی رسید!

- مجید!

- خلاصه پریدم جلو و...

- مجید، چند لحظه قبل از اینکه بری تو باید یه چیزی رو بهت بگم.

ایستاد و به من که داشتم با خودم کلنجار می رفتم خیره شد. دست هایم را در هم گره

کردم و گفتم:

- یه نفر اینجاست.

بی آنکه تعجب کرده باشد، گفت:

- خوب، چیز خاصی نیست حتماً. از دهن می افته ها!

- صبر کن!

- دیگه چیه؟

- اون... اون...

- گفتم که صفيه همه چیز رو بهم گفته. می دونم که یه خانمه.

با تعجب نگاهش کردم. گفت:

- بهتره بریم تو، از کله پاچه ماسیده خوشم نمی آد.

و بی آنکه منتظر جواب من باشد، وارد ویلا شد.

ایستاده بودم و به جای خالی مجید که لحظاتی پیش با خونسردی و انگار که همه چیز را

بهتر از هر کسی می دانست، نگاه می کردم. وارد ویلا شده بود و من مانده بودم و تمام

سر در گمی ها!

وارد ویلا شدم. همان طور که به طرف آشپز خانه، که با صدای هیاهوی مجید پر شده بود از بوی زندگی، می رفتم، به طرف اتاق سوانا سرک کشیدم. روی تخت دراز کشیده و خود را زیر ملحفه پنهان کرده بود. در آستانه در آشپزخانه ایستادم و گفتم:

- خوب!

مجید همان طور که با سرعت و مهارت میز را می چید، گفت:

- خوب؟!

- نمی خوای چیزی پرسی؟

- هی پسر، بابات خیلی بد عادتت داده ها.

دست هایم را در هم گره کردم و به دیوار تکیه دادم. مجید پشت میز نشست و گفت:

- بیا که مردم از گشنگی.

و دست به کار شد. ایستاده بودم و به حرکات و رفتار راحت او خیره شده بودم. سر بلند

کرد و گفت:

- بهتره کوفتم نکنی، یا بیا بشین یا برو.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم و گفتم:

- خوب؟

و به او خیره شدم. نانی را که در دست داشت، روی میز رها کرد و گفت:

- ای بابا، مثل اینکه یه چیزی هم باید جوابگو باشم.

- ببین مجید...

- نه، تو ببین آقا کسری! من دیروز با مادرت حرف زدم، نگرانت بود. بهش قول دادم

امروزو با تو باشم. مرخصی هم گرفتم، الانم پیش تو هستم.

- قضیه اون دختره.

- مسایل خصوصی زندگی تو به من مربوط نیست.

- اون از مریضامه.

- کسری جداً تو بد عادتی، پسر خوب من پدرت نیستم، لازم نیست بهم توضیح بدی.

- ولی من باید بهت توضیح بدم.

- باشه، ولی بعد از صبحونه.

به سندلی تکیه دادم و گفتم:

- تو همیشه آدم سرسخت و عجیبی بودی!

- از تعریفت ممنونم.

- مشغول صاف کردن تکه نانی که کنده بود، شد و گفت:

- بهتره بگی اونم بیاد واسه صبحونه.

- فکر نمی کنم بیاد.

- توی این یکی هم به بابات کشیدی!

تیز نگاهش کردم، بی آنکه نگاهم کند، گفت:

- دیگه قصد برگشتن نداری؟

- به اونجا؟

- مگه واقعاً می خوای بری؟

- آره!

- پس این خانمه؟

قاشق را برداشتم و مشغول واریسی کردن موادی شدم که داخل بشقاب رو به رویم خود را

به رخ می کشید.

- با خودم می برم.

- پس قضیه جدیه!

قاشق را در بشقاب رها کردم و گفتم:

- بین مجید من ازت ممنونم که اجازه دادی از اینجا استفاده کنم. قولم می دم که تا قبل

از ساعت ده از اینجا بریم.

- خل که بودی، خدا رو شکر بد ترم شدی!

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

- بازم ازت ممنونم.

با تحکم گفت:

- بشین!

بی آنکه اهمیتی بدهم، از آشپزخانه بیرون آمدم و به طرف اتاق سوانا رفتم. روی تخت دراز کشیده، ملحفه را تا زیر گلو بالا کشیده و نگاهش را به آسمان دوخته بود و قطرات اشک به آرامی از روی گونه هایش سر می خورد. لبه تخت نشستم و به آرامی گفتم:

- چیزی شده؟

صدای مجید از پشت سرم نزدیک و نزدیک تر می شد که می گفتم:

- ببین کسری، تو خودتم منو خوب می شناسی؛ ادای بچه هارم در نیار که قیافه ات خنده دارتر از اینی که هست می شه. آخه پسر خوب مگه من...

و با تعجب گفتم:

- سوانا!

تیز به طرفش چرخیدم. با چشم های از حدقه درآمده و لب هایی لرزان خیره شده بود به جسم کوچک روی تخت. پرسیدم:

- می شناسیش؟

مرا کنار زد و کنار تخت نشست و گفت:

- سوانا، تو اینجا چی کار می کنی!؟

سوانا با شنیدن اسمش، به طرف صدای ناشناخته نیم نگاهی کرد و روی تخت نشست. لب هایش می لرزید و قطرات اشک با سرعت بیشتری روی گونه هایش سر می خورد.

لبخندی زد. مجید گفت:

- من خیلی دنبالت گشتم، تو یهو کجا غیبت زد؟

سوانا با صدایی لرزان و بریده بریده پرسید:

- از... ایمان... خبر... ی... داری؟

و ناگهان بغضش ترکید. گیج شده بودم و با حالتی گنگ به اتفاقاتی که می افتاد نگاه می

کردم. مجید گفت:

- مگه تو نمی دونی کجاست؟ مگه به تو نگفت داره...

پرسیدم:

- شما همدیگه رو می شناسین؟

مجید نگاهم کرد و دوباره به طرف سوانا چرخید و گفت:

- ایمان به تو نگفت داره از ایران...

سوانا با چشم هایی متعجب به مجید نگاه کرد و نالید:

- نه، نگفت. یهوویی غیبش زد. بی خبر. اصلاً نمی دونم کجاست. حتی بهم نگفت چرا...

و با صدای بلند گریه کرد. دست مجید را گرفتم و او را با فشار از اتاق بیرون کشیدم.

صدای گریه سوانا، فضای ویلا را پر کرده بود. مجید به دنبالم کشیده می شد و من او را

با سرعت به خارج از اتاق می کشیدم. در را بستم و صدای خفه هق هق سوانا، از پشت در

بسته اتاق، هنوز روحم را خراش می داد. گفتم:

- خوب آقا مجید موضوع چیه؟

با صورتی گرفته و درهم، خود را روی مبل انداخت و گفت:

- سوانا اینجا چی کار می کنه؟

روی مبل نشستم و گفتم:

- این دختر کیه؟

به رویم بُراق شد و گفت:

- تو آوردیش، من بگم کیه؟

- اومدنش به اینجا ماجراهایی داره که برات می گم، ولی اول تو بگو اون کیه؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- از هر جا که آوردیش، بیرش همون جا.

- امر دیگه ای قربان؟

روی مبل صاف نشست و گفت:

- سوانا نه کسری، سوانا نه...

- من دوستش دارم.

- حرف بیخود نزن.

به تندی نگاهش کردم، شل شده بود. دوباره سرش را روی مبل گذاشت، چشم هایش را

بست و تکرار کرد:

- سوانا نه، سوانا نه، سوانا نه.

- ما می خوایم با هم از ایران بریم.

- تو چرا حالیت نمی شه؟ می گم سوانا نه.

- تو چرا حالیت نمی شه؟ می گم دوستش دارم.

صاف نشست و گفت:

- تو می دونی سوانا کیه؟

- اینجا هستم که بدونم کیه.

- کسری عاقل باش.

- چرا به جای این حرفا بهم نمی گی سوانا کیه؟ خوب بهم بگو.

- تو آوردیش اینجا، بهم نگو که نمی دونی اون کیه، نگو که نمی شناسیش.

- یه بارم بهت گفتم مجید، من آوردمش اینجا که بفهمم اون کیه.

در باز شد و سوانا با حالتی پریشان از اتاق بیرون آمد. به طرف مجید رفت و کنار پای او روی زمین چمباتمه زد و با حالتی ملتمس گفت:

- تو رو خدا آقا مجید، بهم بگو ایمان کجاست؟ بهم بگو چرا رفت؟ التماس می کنم، آدرسش رو بهم بده. هر جای دنیا که باشه، من می رم و پیداش می کنم. کاریش ندارم، به خدا کاریش ندارم. فقط می خوام ازش بپرسم چرا منو ول کرد؟ می خوام بدونم چه بدی ای در حقش کردم؟

گیج شده بودم. مجید گفت:

- این کارا چیه سوان؟

صدای هق هق سوانا بیشتر شد. صدای گریه هایش مثل پتک روی سرم خراب می شد. انگار که بند بند وجود مرا از هم می دریدند و بر رویش نمک می پاشیدند. او را از روی زمین بلند کردم. به طرفم چرخید و با چشم هایی سرخ و متورم و صدایی گرفته و لحنی ملتمس، گفت:

- بهتون التماس می کنم آقای دکتر، شما بهش بگید آدرس ایمان رو بهم بده. شاید به حرف شما گوش بده. بهش بگین من کاری به زندگی ایمان ندارم، بگین قول می دم مزاحمش نشم، به خدا، به خدا، به خدا حتی نمی رم ازش بپرسم چرا رفت، فقط یه بار، یه

بار به کوچولو، به خدا آقای دکتر، به کوچولو از دور می بینمش، نمی رم جلو، بهش بگین
آقای دکتر.

اولین بار بود که سوانا مرا مخاطب می کرد و با من حرف می زد. در برزخی تلخ بودم.
مغزم اتفاقات پیش آمده را کنار هم می چید و استدلال می کرد و داشتم به نتایجی می
رسیدم. نتایجی که قلبم را می فشرد و من از درکشان عاجز بودم. با لحنی آرام کننده
گفتم:

- آدرس ایمان رو ازش می گیرم.

نور امیدی در چشم هایش درخشید. گفت:

- قول می دین؟

- قول می دم.

- آقای دکتر یادتون باشه قول دادین.

- ولی به شرطی داره؟

با نگرانی پرسید:

- چه شرطی؟

- آروم باشی سوانا، باید قول بدی آروم باشی، گریه نکنی، غذاتو بخوری و خلاصه اینکه دختر خوبی باشی.

با پشت دست صورتش را پاک کرد و گفت:

- قول می دم. قول می دم.

او را به طرف اتاقش بردم و گفتم:

- پس حالا برو توی تختت تا من بتونم با مجید حرف بزنم.

- قول دادینا، آقای دکتر یادتون باشه، فقط آدرس ایمان، هیچ چیز دیگه ای نمی خوام. فقط آدرسش!

او را روی تخت خواباندم و در حالی که هنوز ملتسانه می گفت: «فقط آدرسش» از اتاق بیرون آمدم. در را بستم و به در تکیه دادم و به مجید خیره شدم.

- پس سوان مریضته؟

- سوانا، اسمش سواناست.

- آره، می دونم، سوانا! ایمان همیشه صداش می کرد سوان. نمی دونستم ماجرا این جورى شده، ایمان که رفت، سوانا هم آب شد و رفت توی زمین، هیچکس نمی دونست کجاست. عجب! پس تمام این مدت...

انگار که حواسش تازه سر جایش آمده باشد، به من نگاه کرد و پرسید:

- این مدت کجا بود؟

روی مبل رو به روی مجید نشستم و گفتم:

- تیمارستان.

ناباورانه گفت:

- تیمارستان! شوخی می کنی؟

- نه، شوخی نمی کنم. اولین بار توی تیمارستان دیدمش، سوانای ساکت!

- پرونده اش رو خوندى؟

- تنها مریضی بود که پرونده نداشت و همین باعث شد... این اولین باره که سوانا حرف

می زنه، اون با هیچکس حرف نمی زد.

- حقم داره بنده خدا. من فکر می کردم ایمان... نمی دونم چی بگم.

- از اولش بگو، هر چی که می دونی در موردش.

لحنم مثل دکتر ها شده بود و از نگاهی که مجید به من کرد، می توانستم در نگاهش

بخوانم؛ «آقای دکتر!» پرسید:

- اون اینجا چی کار می کنه؟

- اول من سؤال کردم.

- تو که گفتی توی تیمارستان...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- اگه می خواهی به هر سه تامون کمک کنی بگو اون کیه.

- سوانا، اون سواناست، یا به قول ایمان سوان!

- یه چیزی بگو که ندونم.

کاملاً شده بودم آقای دکتر کسری راد! چیزهایی در من به سرعت تغییر می کرد و

چیزهای بسیاری تغییر کرده بود. نگاهم به سوانا، دیگر نگاه قبلی نبود. من آدمی بودم که

برای به دست آوردن هر آنچه می خواهم، مبارزه را بهترین شیوه می دانستم، اما صدای سوانا، نگاه همیشه نگران و منتظرش، هق هق گریه هایش و لحن ملتمسش که ایمان را با عاشقانه ترین نواها، به یاری می طلبید، آن چنان دگرگونم کرده بود که احساسم از آن کسرای عاشق پیشه که برای به دست آوردن او، یک شهر را به هم ریخته بود، به آقای دکتر تبدیل کرده بود! مجید، گنج می نمود و من به تدریج بر خودم مسلط می شدم. گفت:

- ایمان از دوستام بود. دوست من و دوست خیلی از دوستام. توی دانشگاه با هم آشنا

شدیم. پسره خل و چل!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- یه جنتلمن، خوش تیپ، خوش برو رو، خوش سر و زبون، همه اینا رو اضافه کن به یه

بابای پولدار، ببین چه معجونی می شه. دخترا واسش سر و دست می شکستن، اما ایمان یه

چیز دیگه بود. واسه هیچکس تره خرد نمی کرد. واسه خاطر همین اخلاقم بود که من

ازش خوشم می اومد...

روی مبل جابجا شد و انگار که در رؤیاهایش پرواز می کند، ادامه داد:

- سال سوم دانشکده مهندسی بودیم. هر دو تامون هم رشته بودیم. نمی شد بگی جون جونی بودیم، یعنی ایمان از این اخلاقا نداشت. زیاد با هم قاطی نمی شدیم. با هیچکس زیاد قاطی نمی شد. با همه دوست بود ولی قاطی نبود. ما به اکیپ شیش نفره بودیم که جمعه ها می رفتیم کوه. نمی دونم چطور شد که من به ایمان پیشنهاد دادم جمعه ها با ما بیاد کوه. این جوری بود که با اکیپ ما هم گروه شد. یعنی ماجرا این جوری بود، من داشتم از دانشگاه می اومدم، کنار خیابون منتظر ماشین بودم که ایمان اومد و ترمز کرد. توی دانشگاه زیاد دیده بودمش، چند باری هم جزوه رد و بدل کرده بودیم، یکی دو باری هم بعد از امتحان در مورد سؤال ها با هم حرف زده بودیم، اما نمی شد بگی دوستای خوبی هستیم. حتی اصلاً بگی، دوستیم. اصرار کرد سوار شم. یه ب.ام.و سرمه ای رنگ خوشگل! یه کم از دانشگاه گفت، یعنی ایمان تمام مدتی که با هم دوست بودیم و می رفتیم کوهنوردی، جز از دانشگاه و علاقه هاش و...

نگاهم کرد و گفت:

- سوانا، از چیز دیگه ای حرف نمی زد. کلاً پسر نوداری بود. من بهش پیشنهاد دادم جمعه با ما بیاد کوه، اونم قبول کرد. گفت؛ اگر مزاحم نیست و من گفتم، اصلاً، خوشحالم می شیم. این طوری بود که با بچه های گروه دوست شد. هیچکس از اومدن ایمان ناراحت نشد. هفته چهارم بود که پرسید: «می تونم هفته دیگه یکی از دوستانم با خودم

بیارم؟» ما گفتیم: «آره» و هفته بعد، سر قرار، ایمان با سوانا منتظر ما بود. همه تعجب کرده بودن، ولی کسی چیزی نگفت. سوانا خانم بود. محجوب، آروم و سر به زیر. کاملاً مشخص بود، از بودن در جمع مردونه ما معذبه، اما چیزی نمی گفت. بیشتر وقت ها، آروم آروم با ایمان صحبت می کرد و خودش رو بالا می کشید. واسه همه ما حکم آبجی کوچیکه رو پیدا کرده بود. هیچکس نپرسید، این دختره کیه و ایمانم هیچ وقت نگفت اون کیه. روز اول که اونو معرفی کرد گفت: «سوانا، عزیز ترین موجود زندگی من!» سوانا سرخ شده بود و لبخندش رو به زور مخفی می کرد. جمعه های خوبی با هم داشتیم. چه هیاهویی، کوه رو می داشتیم رو سرمون و سوانا، مثل یه پری کوچولو، توی هیاهوی ما، خودش رو توی چشم های ایمان گم می کرد. همه بچه ها می دونستن اون دو تا چقدر همدیگه رو دوست دارن. اینو می تونستی از چشم هاشون بخونی. هیچکس نمی تونست مدعی این باشه که بیشتر از سوانا و ایمان عاشقه. چهار پنج ماه بعد بود که ایمان تلفن زد و گفت: جمعه نمی تونه بیاد. گفت باشه واسه هفته بعد. هنوز هفته بعد نشده بود که اومد دانشکده و از همه خداحافظی کرد. گفت نمی تونه وایسته. انگار داشت از یه چیزی فرار می کرد. آره الان که این اتفاق افتاده، مطمئنم اون داشت فرار می کرد. گفت: داره از ایران می ره و اینکه توی نامه اش توضیح می ده، چرا به این سرعت. ازش یکی دو تا نامه هم داشتم اما چیزی نگفته بود. از سوانا هم هیچ خبری نداشتیم. فکر کردیم اونم با

خودش برده. یعنی... اونقدر درگیر کارامون بودیم که زیادم برامون مهم نبود. به هر حال ایمان هیچ وقت اجازه نداده بود بیشتر از بچه های هم گروه چیز دیگه ای باشیم. هیچ کدوممون رو به خونشون دعوت نکرد و دعوت هیچ کدوممون رو هم قبول نکرده بود. ما اونقدرام به هم نزدیک نبودیم که بخوایم زیادی واسه هم مهم باشیم. اون چند تا نامه سر رفع تکلیف بود. از جملاتی که واسه هم می نوشتیم معلوم بود چه خبره. همین بود که ادامه اش ندادیم. اما حالا...

- سوانا چی؟

- بیشتر از چیزایی که گفتم، چیزی در موردش نمی دونم.

- اون کیه؟ از کجا اومده؟ خانواده اش؟ پدر و مادرش؟ خونه اش؟

- نمی دونم، یعنی اصلاً به ما مربوط نبود. اون دوست ایمان بود، فضولیشم به ما نیومده بود، یا حداقل ما این جور فکر می کردیم.

- ولی...

- کسری مثل بازپرسا با من حرف نزن، خواهش می کنم.

- متأسفم.

- حالا تو بگو اینجا چه خبره؟

- توی تیمارستان دیدمش. پشت پنجره نشسته بود و نگاهش دنبال...

سر به زیر انداختم و گفتم:

- ایمان بود. هیچکس نمی دونست اون کیه و از کجا اومده. شبونه آورده بودنش و رئیس تیمارستان شخصاً معالجه اونو به عهده داشت. اما یه جورایی انگار ترجیح می داد که سوانا برای همیشه توی اون خراب شده بمونه. وقتی شروع کردم به کار کردن روی معالجه اش، عذرم رو خواست. شک کرده بودم و...

نزدیک بود بگویم، «با کمک پرستارها...» که جلوی خودم را گرفتم و گفتم:

- با یه بهونه ای آوردمش بیرون و بعد آوردمش اینجا! می خواستیم با هم بریم...

شقیقه هایم را فشردم و گفتم:

- دیگه مغزم کار نمی کنه، مختصر و مفیدش این بود!

- حالا می خوای چی کار کنی؟

به مجید خیره شدم و با تحکم گفتم:

- ایمان رو پیدا می کنم.

- که چی بشه؟

- نمی دونم.

- هنوز توی بهتم، ایمان که اونقدر عاشق...

نگاهم کرد و گفت:

- عجب دنیای عجیبیه! این دختره یهو سر از اینجا در بیاره، اونم پیش کی؟ کسری!

پرسید:

- می تونم که ببینمش؟

گیج بودم. ذهنم کار نمی کرد. با سر جواب مثبت دادم. اینگونه حداقل می توانستم

دقایقی تنها باشم و اجازه بدهم، تمام اتفاقات در من رسوب کند. می توانستم چشم هایم

را ببندم و در کوچکترین زمان ممکن همه مسایل را کنار هم بچینم، بعد عقب بایستم و از

دور شاهد مسایل باشم تا بتوانم راه حل معقولی پیدا کنم.

چند دقیقه طول کشید، چند ساعت، چند روز یا حتی چند سال. چشم که باز کردم، مجید

رو به رویم نشسته بود. به رویم لبخند زد و گفت:

- بابا تو دیگه کی هستی؟

- خسته ام.

- تنبل خان پای خستگی نذار.

- سوانا چگونه؟

- خوبه، داره استراحت می کنه.

سرم را به طرف اتاق چرخاندم. در بسته بود. مجید گفت:

- خوابیده، به یه زوری آرومش کردم. طفلکی توی این مدت خیلی صدمه دیده.

- چیزی بهت نگفت؟

- از چی؟

- اتفاقات پیش اومده؟

- نه. از ایمان می گفت. اینکه چقدر دنبالش گشته و آخر سرم پیداش نکرده، از اینکه پیش هر کی رفته، جواب سر بالا شنیده، ایمان بی خبر و شبونه می ره. خودش که می گه همه می دونستن کجاست و به اون نمی گفتن. اما بعیدم نیست خودش نخواسته باشه آدرسش رو بهش بدن.

چیزهایی در من فرو می ریخت؛ چیزهایی مثل تکه های یک احساس خسته، حس قشنگ و شیرین شروع، شروعی تازه و بکر و سوانا در ذهن من، در قلب من و در تمامی ذرات وجودم می شکست و تبدیل به بیماری می شد که به من نیاز داشت و باید معالجه اش می کردم. گفتم:

- آدما چقدر سریع تغییر می کنن!

و منظورم به خودم بود. مجید به مبل تکیه داد و گفت:

- در مورد ایمان این جمله بی انصافیه!

نگاهش کردم و گفتم:

- مگه ایمان کی بود؟

خدا را شکر مجید نمی فهمید چه منظوری دارم و جملاتم را بر حسب زمان تعبیر می کرد.

جواب داد:

- واسه ات که گفتم.

و به من خیره شد و گفت:

- حالا تو برام تعریف کن.

- از چی بگم؟

- سوانا اینجا چی کار می کنه؟

- چند روزی مهمون من بود.

طوری نگاهم می کرد که انگار می گفت: «کسری، مسخره بازی رو بذار کنار.» گفتم:

- بیشتر از این چیزی نیست که بخوای بدونی، یا بخوام توضیح بدم.

- تو اگه جای من بودی تمام این جملات احمقانه رو باور می کردی؟

- اگر چاره ای نداشتم، حتماً.

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- دنبال ایمان بگردم.

پوز خندی از سر استیصال زد و گفت:

- که چی بشه؟

- می خوام این آدم استثنایی رو ببینم.

- که چی بشه؟

- می خوام باهاش دوست بشم.

- که...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- قرار نیست چیزی بشه.

- بین کسری...

در اتاق باز و سوانا در آستانه آن پدیدار شد. نگاه خیره اش را به من دوخت. در عمق چشم هایش چیزی شبیه یک خواهش، خود را به رخ می کشید. همان طور که نگاهش می کردم، با اطمینان گفتم:

- من ایمان رو پیدا می کنم.

فصل دهم

خسته ام. خسته تر از هر زمانی و باز هم آرزو می کنم، چشمهایم را ببندم و وقتی بازشان می کنم، دنیا جور دیگری باشد. باز هم آرزوی همیشگی، هر جوری به غیر از آنچه در آنم. در خلأ، هم وزن پر شده ام. حتی با نفسی جابجا می شوم. آدم های دور و برم، مثل آواری روی سرم خراب می شوند. کاش برگردم به قصه های مادر بزرگ؛ به فاطمه خانم که از چاه آب می کشد و به صدای توی باغ، کاش برگردم به باغ قصه مادر بزرگ و روی تخت سنگی وسط باغ بخوابم و فاطمه خانم، سوزن ها را یکی یکی از تنم بیرون بکشد.

خسته ام. خسته از هر آنچه در جریان است؛ از خودم که تنم را به جریان تند زندگی سپرده ام و با هر تکانی، می روم زیر آب و قلپ قلپ آب توی گلویم می رود. باید زودتر برگردم به پاریس، به خیابان هایی که آدم یادش می رود کیست و از کجا آمده است.

کاش به ماری زنگ بزnm. بعد چشمه‌ایم را ببندم و امیدوار باشم بازشان که می‌کنم، کنار رودخانه سن به کشتی کوچکی که با هیاهو از میان آب‌ها می‌گذرد خیره شده باشم.

- تو مطمئنی کارت درسته؟

به خودم آمدم و به مجید نگاه کردم.

- تنها راه حله.

- اگر... اگر...

- تو که آدم ترسویی نبودی.

پوزخندی زد و گفت:

- هنوزم نیستم.

دستم را به طرفش دراز کردم و سر برگرداندم. با خنده گفت:

- اونقدر از آدمای از خودمرسی بدم می‌آد!

- متأسفم که مجبوری یکیشون رو تحمل کنی!

کاغذی را کف دستم گذاشت و گفت:

- منم متأسفم.

با لبخند، کاغذ را در مقابل صورتم گرفتم. کلماتی آشنا! محله ای آشنا تر و پاریس! گفتم:

- پس من با این آقا برای مدتی در اروپا همشهری بودم!

- بله.

بلند شدم و گفتم:

- امیدوارم هنوز توی این آدرس باشه.

- کجا؟

- می رم آدرس رو برای ماری بفرستم، می خوام مطمئن شم.

انگار که یک جریان غریب مرا با خود می برد. به هر کجا! و این تنها چیزی بود که تمام

مخیله ام را پر کرده بود. ماری گفت:

- شما ایرانیای عجیب ترین مردم دنیا هستید!

و مجید، برایم از ایمان، از عشق سرشار او به سوانا و از اینکه هیچکس دقیقاً نمی دانست، سوانا که بود و از کجا آمده بود و ناگهان به کجا رفت، حرف می زد. ماری گفت:

- پس تکلیف تو چی می شه؟

و من، در نگاه غمزده سوانا به دنبال شادترین جمله دنیا گشته بودم. مجید گفت:

- چی فکر می کنی؟

من و سوانا هم زمان، به مجید و سپس به یکدیگر نگاه کردیم. جواب دادیم:

- هیچ چی.

- ولی قیافه ات که...

صدای زنگ تلفنم بلند شد. بهانه خوبی بود برای فرار. گوشی را برداشتم و جواب دادم:

- بله؟

صدای هیجان زده خانم نور در گوشم پیچید:

- آقای دکتر راد.

- سلام.

- ببخشید، سلام.

- اتفاقی افتاده؟

- دکتر فهمیده، بیمارستان رو گذاشته روی سرش. گفتم شما هم در جریان باشید.

- ممنون، لطف کردین که خبر دادین.

- مواظب باشید، اون...

تلفن قطع شد. مجید با کنجکاوی نگاهم می کرد و گفت:

- خبریه؟

- نه چیز مهمی نیست.

سوانا پرسید:

- شما رفتین فرودگاه؟

روی مبل افتادم. سرم پر بود از حرف، جمله، کلمه، کار. سرم پر بود. مجید جواب داد:

- اونقدر همه چیز بهم ریخته بود که بیشتر خیالی به نظر می رسید تا واقعی.

- ایمان از دست من فرار کرد.

- نه، این طور نیست.

- اون از دوست داشتن من، از این همه دوست داشتن خسته شده بود.

- اشتباه می کنی، ایمانم تو رو... نمی دونم چی بگم.

رو به من کرد و گفت:

- دکتر شما به چیزی بگید.

سوانا نگاهش را به من دوخت. انگار منتظر بود من حرف های او را تأیید کنم. گفتم:

- بعید می دونم اون از دست شما فرار کرده باشه.

- هیچ دلیل دیگه ای وجود نداشت.

مجید گفت:

- ایمان کلاً آدم عجیبی بود. ازش این کار بعید نبود.

سوانا پاهایش را در شکمش جمع کرد و گفت:

- نه، شما ایمان رو نمی شناسید که این جواری در موردش قضاوت می کنید.

- ما سه سال با هم تو یه دانشگاه بودیم.

سوانا در حالی که عمیقاً به فکر فرو رفته بود، گفت:

- سه سال! من ایمان رو از روزی که به دنیا اومدم می شناسم و هنوزم می گم نمی

شناسمش!

- از روزی که به دنیا اومدین؟

نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود، گفت:

- ما با هم بزرگ شدیم.

مجید متعجب گفت:

- شما قوم و خویش بودید؟

- نه.

- پس...

صدای زنگ دوباره تلفن من، برای لحظه ای هر سه نفرمان را از حال و هوایی که در آن بودیم بیرون کشید. گوشی را برداشتم و خانم نور، در حالی که هنوز هم هیجان زده و آشفته می نمود، گفت:

- آقای دکتر؟

- سلام.

- زیاد نمی تونم حرف بزنم.

- چه خبر؟

- دکتر دیوونه شده. نمی دونید چه حالی داره.

- متأسفم نمی خواستم این طوری بشه.

در حالی که در عمق صدایش چیزی شبیه بدجنسی خوابیده بود، گفت:

- ولی من که خوشحالم.

خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- دنبال شما می گرده، مواظب خودتون باشین.

- ممنون که بهم خبر دادین.

تماس را بی خداحافظی قطع کرد. مجید پرسید:

- خبراییه؟

- نه چیز مهمی نیست. می گفتم سوانا.

مثل دکترها شده بودم و سوانا حالا دیگر بیماری که می خواستم معالجه اش کنم. گفت:

- ما از بچگی با هم بزرگ شدیم.

- تو یه خونه؟

- آره.

مجید گفت:

- پس فامیل بودین با هم؟

سوانا در حالی که گونه هایش سرخ شده بود، جواب داد:

- نه!

مجید بی اختیار پرسید:

- پس چه جوری...!

جمله اش را نیمه کاره رها کرد. سوانا گفت:

- مادرم برایشون کار می کرد.

سر به زیر داشت و شرمزده به نظر می رسید. سرخی کم رنگ گونه ها در زمینه رنگ پریده صورتش، زیبایی اش را چندین برابر کرده بود. هنوز هم ضمیر ناخودآگاهم او را دوست داشت و ضمیر خودآگاهم، سرسختانه مبارزه می کرد تا بلکه او را از خود دور کند و من به جای سوانا از خودم دور و دورتر می شدم. سوانا ادامه داد:

- نمی دونم چه جوری شد که ما سر از خونه اونا در آوردیم، اما هرچی بود من توی اون خونه به دنیا اومدم. پنج سال بعد از اینکه ایمان توی همون خونه به دنیا اومده بود. آقای سعادت مرد خوبی بود. پدر ایمان رو می گم یه خورده محبتی به من داشت که وقتی سر

کیف بود، نشونش می داد. من و ایمان با هم قد کشیدیم، با هم درس خوندیم، با هم بزرگ شدیم و با هم...

نفس عمیقی کشید و اضافه کرد:

- عاشق شدیم!

به روزهای خوش گذشته می رفت، نگاهش در گوشه و کنار خاطرات کهنه اش عمیق می شد و ذهنش به همه جا سرک می کشید. لبخند روی لبش نشست، مجید نگاهم کرد اشاره کردم هیچ حرفی نزنند. سوانا ادامه داد:

- روزای خوبی بود؛ دنیا قشنگ بود، زندگی قشنگ بود و ایمان، ایمان، ایمان. ما همیشه به بونه واسه دیدن همدیگه پیدا می کردیم. آخه می دونید، مادرش قدغن کرده بود با من حرف بزنه. از من زیاد خوشش نمی اومد، ولی ایمان گوشش به این حرفا بدهکار نبود، کار خودش رو می کرد. من اصلاً بخاطر همین خیره سریش بود که ازش خوشم می اومد. یه کله شق به تمام معنا! مگه نه؟

و به مجید نگاه کرد. مجید گفت:

- بله، بله.

و سوانا ادامه داد:

- یه سؤال، یه کتاب، یه جمله کوچولو بهونه خوبی بود واسه با هم بودن ما. آقای سعادت می خواست بفرستدش خارج واسه ادامه تحصیل. هر کاری کردن نرفت. بعدها بهم گفت واسه خاطر من نرفت. گفت طاقت دوری من رو نداشته.

صدایش می لرزید و بغض در گلویش نشسته بود. از مجید پرسید:

- اون که می گفت بدون من نمی تونه زنده بمونه، چطور تونست بی خبر بذاره بره؟

مجید سر به زیر انداخت. سوانا ادامه داد:

- همه چیز خوب بود. حداقل من اینجوری فکر می کردم. ما توی خونه کمتر با هم حرف می زدیم، یعنی گاهی وقتاً اصلاً حرف نمی زدیم. جمعه ها و کوه رفتن ها واسه من شده بود همه چیز. از همون بعدازظهر جمعه که خیلی زودتر از ایمان سر کوچه پیاده می شدم و می رفتم خونه، روزا رو می شمردم تا جمعه بعد. ایمان، همه زندگیم بود. دنیای قشنگی ساخته بودم باهاش.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اون روز وقتی بهم گفت تصمیمش رو گرفته که باهام ازدواج کنه، از خوشحالی تا خود صبح بیدار بودم. فکرش رو بکنید، من و ایمان می شدیم زن و شوهر و همه رؤیاهای بچگی هامون، می شد عین حقیقت! ایمان گفت با پدرم صحبت می کنم، همین امشب و... سعادت قشقرقی به پا کرد که نگو. ایمان سر حرفش وایستاده بود. نمی دونم چی شد. چرا؟

به مجید که متفکرانه گوش می کرد، نیم نگاهی انداخت و گفت:

- هر روز دعوا، هر روز مشاجره، هر روز کشمکش. سعادت لج کرده بود و ایمان سر حرفش وایستاده بود. من باورم نمی شه ایمان دوستم نداشته، باورم نمی شه ایمان چون از من بدش می اومده رفته. آخه اون که یک ماه تمام با پدر و مادرش درگیر بود. ما تصمیم گرفته بودیم عروسی کنیم. حرف ایمان این بود. دنبال خونه بودیم و داشتیم آماده می شدیم، که یهو ایمان... نه، باور نمی کنم. مگه می شه آخه؟ من باور نمی کنم.

- مادرت چی، نظر اون چی بود؟

- مادرم...

به فکر فرو رفت و انگار که با خودش حرف می زند، ادامه داد:

- گریه می کرد، مدام گریه می کرد و می گفت امکان نداره من و ایمان با هم ازدواج کنیم. می دونید تقصیرم نداشت، تحت تأثیر حرف های آقای سعادت و خانمش بود. مخصوصاً اینکه خانم سعادت پاشو کرده بود توی یه کفش که ما باید از خونه اونا ببریم.

- نظر آقای سعادت در این مورد چی بود؟

- اون مخالف بود. اگر ترس از آقای سعادت نبود، خانم سعادت همون روز اول ما رو بیرون می کرد.

- ایمان چی؟

- همه چیز عوض شده بود؛ دیگه یواشکی نمی اومد دیدنم، اما من نمی تونستم...

سر به زیر انداخت. پرسیدم:

- تو چی؟

- مادرم قسم داده بود نبینمش.

- چرا؟

- نمی دونم. اونم کارش شده بود غصه خوردن.

مجید گفت:

- ایمان اصلاً چیزی به ما نگفت.

- ایمان آدم با شخصیتی بود. نمی خواست کسی بدون او چه مشکلاتی داره.

پرسیدم:

- تو چی؟ تو نظرت در مورد اتفاقاتی که می افتاد چی بود؟

- نمی دونم. می دونستم چرا خانواده او مخالفن، اما اینکه چرا مادرم هم می گه نه رو

نمی فهمیدم، الانم نمی فهمم. حتی با اینکه ایمان گفته بود اونو روی تخم چشماش نگه می

داره.

- مادرت چی می گفت؟

- می گفت نه، نمی دونم. الانم اصلاً دیگه هیچی نمی دونم، جز اینکه ایمان رفته و من می

خوام پیداش کنم.

- که چی بشه؟ واسه چی می خوای پیداش کنی؟

- فقط می خوام ازش بپرسم چرا.

- خیلی مهمه؟! -

- آره واسه من مهمه، خیلی هم مهمه.

چرا این طوری شده بودم؟ نمی توانستم توازن را حفظ کنم. من عاشق سوانا بودم یا نه؟

ایمان رقیب عشقی من بود یا نه؟ باید سوانا را برای خودم نگه می داشتم یا نه؟ پرسیدم:

- به فرض پیداش کردی، می خوای چی بهش بگی؟ -

مجید بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. سوانا از گوشه چشم نگاهش کرد و به سرعت

دوباره به چیزی نامعلوم خیره شد و گفت:

- فقط می خوام بدونم چرا رفت.

- که چی بشه؟ -

نگاهم کرد. صورتم سنگی شده بود، مثل وقتی که با بیمارهایم صحبت می کردم. شانۀ

هایش را بالا انداخت. گفتم:

- نه واقعاً که چی بشه؟ -

نگاهش چرخید و در چشم های من ثابت ماند. پرسید:

- شما تا حالا عاشق بودین؟

نزدیک بود؛ خیلی نزدیک. می توانستم دست هایم را دراز کنم و دست هایش را بگیرم. می توانستم در خیسی چشمهایش غرق بشوم. نزدیک و سوانا، مقدس ترین موجودی بود که در تمام زندگی ام، به او ایمان آورده بودم. برای اولین بار بود که در چشم های یکدیگر خیره شده بودیم. گفتم:

- بله.

و اختیاری برای گفتنش نداشتم. پرسید:

- به نظر شما عاشق بودن دلیل می خواد؟

مجید لیوان چایی در دست وارد اتاق شد. سر به زیر انداختم و گفتم:

- از هیچ کاری کوتاهی نمی کنم.

ایستاد و بی آنکه چیزی بگوید به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. مجید روی مبل نشست و گفت:

- من که حسابی گیج شدم!

نگاهش کردم. چایش را به آرامی مزه مزه می کرد و در فکر بود.

دست خودم نیست اگر به سوانا و همه آدم ها فکر می کنم و به دنبال راه حل می گردم و به قول ماری، مجید، غزاله و تمام کسانی که مرا می شناسند، همیشه احمقانه ترینشان به ذهنم می رسد و من پافشاری می کنم که حرفم را به کرسی بنشانم. اصلاً یک جورهایی دوست دارم قول هایی بدهم و یا کارهایی بکنم که به ذهن هیچکس خطور نمی کند. ساعت چند است؟ چند بار این جمله را از خودم پرسیده ام! مجید را نشانده بودم رو به روی خودم. می گفت: «شدی شبیه میرغضب!» و شده بودم شبیه میرغضب ها. سؤال می پرسیدم؛ هرچه، از هر کجا و از هر کس. و مجید پاسخ می داد؛ با نیشخند، تمسخر، فکر و

گاه با سکوتی تلخ!

- می تونی یه لطفی در حقم بکنی؟

- حتماً.

- می تونی چند روزی مراقب سوانا باشی؟

- احمق شدی؟

- نمی دونم، دیگه نمی دونم.

- خوب خدا رو شکر خودتم اعتراف کردی.

نگاهش کردم و گفتم:

- من جدی ام مجید.

و او هم جدی شد و گفت:

- لطفاً بی گذار به آب نزن.

- از این خیس تر که نمی خوام بشم.

- من می ترسم غرق بشی.

- چیز ترسناکی نیست.

- کسری این موضوع به تو مربوط نیست.

- حالا دیگه هست، من خودم، خودم رو درگیر کردم.

- ای بابا، تو یه حماقتی کردی، جلوی ضررو از هر جا بگیری منفعته!

- نه ضرری که خودت بهش راضی باشی.

- تو که مثلاً عاقلی!

- به سوانا قول دادم.

- چه قولی پسر خوب؟! سوانا خودش درک می کنه. راضیش کن از خیر این پسره

بگذره، نه اینکه باهاش هم داستان بشی.

- دیگه نمی شه کاریش کرد.

- چی رو می خوای ثابت کنی؟

- واسه دیگران هیچی، برای خودم خیلی چیزا.

- تو چرا عقلت رو دادی دست سوانا؟

نگاهش کردم و جواب دادم:

- نمی دونم، واقعاً نمی دونم.

- کسری تو که همچین آدمی نبودی.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمهایم را بستم. بودم، همیشه همین طور بودم. کاش می توانستم بلند بگویم، حتی فریاد بزنم که بودم همیشه و هیچ گاه جرئت گفتنش را نداشتم. ماری می گفت:

«همه ایرانیا این طورین؟»

«نه به این داغونی.»

«شما مردم بامزه ای هستیدا!»

«نه ماری، باید بگی عجیب! بامزه کلمه درستی نیست.»

«بله، بله، حق با توئه، عجیب!»

مجید گفت:

- کسری اشتباهت رو با یه اشتباه دیگه تکمیل نکن!

- ایمان دوست تو بود.

- شاید چیزی بوده که رفته، تو چرا بیخودی دخالت می کنی؟

- حالا دیگه خودمم کنجکاو شدم بدونم.

- بهونه نیار، می دونم این حرف تو نیست.

- تو بالاخره نگفتی، می تونی مراقب سوانا باشی؟

- تو که می دونی من چقدر گرفتارم.

- یه کاری برام بکن.

- می تونی بذاریش همین جا به صفیه خانم می گم مراقبش باشه یا برش گردونی همون

تی...

جمله اش را نیمه کاره گذاشت و سر به زیر انداخت و گفتم:

- نه، این امکان نداره. ولی صفیه خانم...

- اصلاً از کجا معلوم؟ شاید لازم نشد جایی بری.

- ولی... بله حق با توئه. باید تا فردا صبر کنم.

مجید ایستاد و گفت:

- بسه دیگه ایمان کردن. باید فکر شکم بود که خربزه آبه!

و به طرف آشپزخانه رفت. هیاهویی برپا کرده بود. کاش من هم می توانستم مثل مجید، صورتک بی خیالی ام را بر چهره بنشانم و خودم را پشت لبخندهایی سرد پنهان کنم. مجید می توانست چشم های بارانی اش را هم پشت صورتک شادی معصومانه اش پنهان کند. من در خودم غرق بودم، سوانا خودش را در پیله تنهایی اش پنهان کرده بود و مجید، با سر و صدایی فراوان، تدارک غذای ظهر را می دید. به قول خودش، صدای به هم خوردن قابلمه ها، هارمونی احساس و سکوت است. چیزی می پراند، کاری می کرد و من می دانستم، پشت صورتک هایی که مدام بر چهره عوض می کند، چهره ساده و بی آلایش پسر بچه ای است که هنوز هم دنبال یک هم صحبت در حیات مدرسه می گردد.

پرسیدم:

- چند سال گذشته؟

نگاهم کرد، در آستانه در آشپزخانه ایستاده بودم. پرسید:

- چی؟

به پذیرایی برگشتم و اجازه دادم هارمونی احساس و سکوت، سکوت تلخ خانه را بشکنند.

«خوب ماری...»

«حال سوانا چگونه؟»

«خدای من، جواب من رو بده.»

«نه آقا پسر تو اول جواب من رو بده.»

«می شه گفت یه جورایی مثل دیروز و یه جورایی بهتر از دیروز.»

«یعنی چی؟»

«ماری خواهش می کنم.»

«اول تو آقا پسر!»

«خودش رو توی اتاقش زندونی کرده، حتی با وجود مجید.»

«این دیگه کیه؟»

«می شه اینا رو بعداً که اومدم پیشت فرانسه، برات توضیح بدم؟»

«نه نمی شه، واقعاً نمی شه، کاش منم اونجا بودم.»

«خواهش می کنم.»

«خدای من! چه اتفاقی افتاده که کسری داره خواهش می کنه؟»

برای لحظاتی چشم هایم را بستم تا بتوانم بر خودم مسلط شوم و گفتم:

«هرچی که تو فکرش رو بکنی. حالا جواب من رو بده.»

«مثل اینکه قضیه جدیه!»

«ماری!»

«از امروز صبحش بگو.»

«اون از دیشب تا حالا خودش رو توی اتاقش زندونی کرده، امروز صبح مجید صبحونه

اش رو براش برد و دست نخورده برگردوند. خدای من! ماری خواهش می کنم.»

«باشه، باشه چه خبرته؟ شانس آوردی که دیشب بی کار بودم. البته از الان بگم تو باید

پول تمام تاکسی های من رو بدی.»

«باشه، باشه.»

«و همین جور دستمزد زحمت های من رو!»

«گفتم باشه.»

«تو بالاخره نگفتی اون آدرس کی بود؟»

«باشه، اگر نمی خوای چیزی بگی، من می رم.»

«اوه، ایرانی قهرو! اون اونجا بود؛ ایمان سعادت! اسمش این بود دیگه؟»

هجوم افکار ضد و نقیض که مخیله ام را پر از بودن و نبودن های ممتد می ساخت، سرم را

سنگین کرد. برایش نوشتم:

«آره همین بود.»

«توی همون آدرسی که داده بودی زندگی می کرد.»

«تو دیدیش؟»

«نه، از چند نفری پرس و جو کردم.»

«ممنونم. خداحافظ.»

«هی، پسر صبر کن. من هنوز نمی دونم تو ایران چه خبره.»

بی آنکه جوابش را بدهم از اینترنت خارج شدم. سرم را محکم چسبیدم و شروع به مرتب کردن حوادث آینده در ذهنم کردم. رفتن به پاریس، دیدن ایمان، حرف زدن با او و...

صدای مجید مرا به خود آورد:

- اتفاقی افتاده؟

سر بلند کردم، در آستانه در اتاق ایستاده بود، گفتم:

- نه!

- رنگ رخساره خبر می دهد از حال درون!

برخاستم و گفتم:

- چیز مهمی نیست.

رو به رویم ایستاد و مانع بیرون رفتن من از اتاق شد و گفت:

- تو این خونه چه خبره؟

در چشمهایش خیره شدم و گفتم:

- درستش می کنم، همه چیز درست می شه.

- دیگه نمی توئم بهت اعتماد کنم.

بی آنکه چیزی بگویم در چشمهایش خیره شدم، خودش را کنار کشید و من از کنارش

رد شدم. صدایش که از پشت سرم می آمد، مرا برجای نگاه داشت:

- کسری من دوستتم.

- می دونم.

- بهم بگو برنامه ات چیه؟

- چیزی نیست.

به راه افتادم. گفت:

- کسری.

و من بی توجه به حیاط رفتم.

همه چیز مرتب بود. به قول مادرم «نظم کسراییی!» فقط کافی بود من بخواهم و این یعنی

پایان تمام بدبختی ها و مشکلات. روی نیمکت، زیر درخت نارون نشستم و چشمهایم را

بستم. من می رفتم، به زودی و با یک دنیا حرف برای سوانا از مسافر همیشه در انتظار رسیدنش باز می گشتم. صدای پایی شنیدم اما نمی خواستم و یا نمی توانستم چشم باز کنم. یک نفر کنارم نشست و من هنوز نمی توانستم و یا نمی خواستم چشم باز کنم و مجید بود که گفت:

- تو می خوای چی کار کنی کسری؟

زیر سایه خنک نارون نشسته بودیم. نسیم آرامی در بین برگ های ریز درخت کهنسال می چرخید و صدای به هم خوردن برگ ها با صدای گنجشک هایی که به دنبال هم می دویدند، در هم آمیخته بود. جواب دادم:

- می رم پاریس.

- تو دیوونه ای!

- باید برم.

- ببین کسری، ایمان اگر می خواست سوانا اونو پیدا کنه، بی خبر نمی رفت.

- منم می خوام همین رو بدونم.

- در ثانی این موضوع مسئله تو نیست. سوانا اگر می خواست، از همون روزای اول می

تونست دنبالش بگرده. مگه نمی گه خونه یکی بودن؟

چشم باز کردم و نگاهش کردم. گفت:

- تو که مسئول کوتاهی کردن دیگران تو زندگی ها و وظایفشون نیستی.

- به نظر تو چرا سوانا از همون روز اول سراغ شماها نیومده؟

- من چی می گم. تو چی می گی!

- اینجا یه چیزایی به هم نمی خوره؛ چرا سوانا دنبال ایمان نگشت؟ می تونست بیاد

دنبالتون، می تونست پیداتون کنه. می تونست از شماها، از خانواده اش از همه و همه

کمک بخواد.

- تو چرا دست از سر این ماجرا بر نمی داری؟

نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی هست که تو می دونی و من ازش بی خبرم.

- بیا! یه چیزی هم بدهکار شدیم. نه، من و ایمان اونقدرهام قاطی نبودیم. یعنی نمی شد باهاش قاطی بود. ایمان اخلاقای خاص خودش رو داشت. ایمان خاص بود، آره یه جورایی خاص بود!

- ایمان! خیلی دوست دارم این آدمو ببینم.

- ولش کن کسری.

- باید برم فرانسه.

- بازم که حرف خودتو می زنی.

- من تصمیم خودم رو گرفتم، می رم فرانسه.

- می دونی، تو درست مثل پدرتی، نمی دونم چرا همیشه از اخلاقای اون ایراد می گیری. تو باید اول از خودت شروع کنی.

ایستادم و گفتم:

- ولی من تصمیم خودم رو گرفتم. می رم فرانسه، فقط...

نشستم و در حالی که ذهنم پر از مطالب مختلف بود، گفتم:

- نمی دونم سوانا رو به کی بسپرم.

- بهتره روی من حساب نکنی.

- از این بابت خیالت راحت باشه.

- کسری!

برخاست و با دلخوری از من دور شد. به نیمکت تکیه دادم. سرم را به طرف عقب رها کردم و به نور خورشید که از لا به لای برگ های نارون، دزدانه سرک می کشید، خیره شدم. صدای زنگ تلفنم مرا به خود آورد:

- بله؟

- سلام... غزاله هستم.

- اوه، خدای من! خنگ شدم. سلام غزاله خوبی؟

- بله شما خویین؟

- ممنون. مامان و بابا چطورن؟

- اونام خوبن.

- خوب؟ باور کن گرفتارم غزاله.

- اتفاقی افتاده؟

- اتفاقی که...

چیزی در ذهنم منفجر شد. پرسیدم:

- می توئم بینمت؟

صدایم از هیجان می لرزید، طوری که غزاله هم شوکه شده بود. با تردید گفت:

- البته.

- عالیہ، کجا بینمت؟

- الان؟

- البته اگه شما وقت داشته باشین.

- بله، حتماً.

- خوبه، یک ساعت دیگه بیا کافه توت فرنگی. می دونی که کجا رو می گم؟

- بله، می دونم.

- پس تا یک ساعت دیگه.

- باشه.

- خوبه، می بینمت.

تماس را قطع کردم. باید هرچه زودتر حرکت می کردم. وقت زیادی نداشتم. وارد ساختمان شدم و همان طور که به سراغ چمدانم می رفتم تا لباس مناسبی را برای بیرون رفتن پیدا کنم، مجید را صدا زدم. پشت سرم ایستاد و گفت:

- خبریه؟

- من باید برم بیرون.

- دیوونه شدی؟

- زود برمی گردم. می تونی از صفیه خانم بخوای از سوانا مراقبت کنه تا من پیام؟

- تو می خوای چی کار کنی کسری؟

- مطمئن باش از این بدتر نمی شه. می شه به نظر تو؟

- اگه کسراست که آره، می شه!

- خوبه، همین روحیه رو حفظ کن تا من برگردم.

- ببین کسری...

به میان حرفش دویدم و همان طور که او را با فشار دست از اتاق بیرون می کردم، گفتم:

- می خوام لباس عوض کنم.

- کسری.

در را بستم و گفتم:

- قول می دم زود برگردم.

به سرعت لباس هایم را تعویض کردم و از اتاق بیرون آمدم. مجید با دلخوری روی مبل

نشسته بود. چهره در هم داشت. گفتم:

- زود می آم، زود زود.

چیزی نگفت. به راه افتادم، هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که در اتاق سوانا باز شد. به

طرفش چرخیدم. با نگرانی نگاهم می کرد و آشفته بود. گفت:

- دارین می رین دنبال ایمان؟

به مجید نگاه کردم. مجید به طرفش رفت و همان طور که او را به اتاقش می برد، گفت:

- نگران نباش. ایمان رو هم پیدا می کنیم. قول می دیم؛ هم من، هم کسری.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- فقط زود برگرد.

با سر خواسته او را تأیید کردم و با سرعت به طرف اتومیلم رفتم.

فصل یازدهم

وارد کافی شاپ که شدم، غزاله پشت میز منتظرم بود. با دیدنم ایستاد و سلام کرد.

صندلی را عقب کشیدم و همان طور که جواب سلامش را می دادم پشت میز نشستم.

غزاله سر به زیر انداخت. پرسیدم:

- حالت خوبه؟

- بله خوبم، شما خوبید؟

- آره، منم خوبم.

- مادرتون خیلی نگران‌تونه.

- می دونم، من براش فقط دردم سرم.

- نه این حرف رو نزنین.

لبخندی گوشه لبم نشست. پیشخدمت برای گرفتن سفارش آمد. به غزاله اشاره کردم.

گفت:

- یه قهوه تلخ.

من هم اضافه کردم:

- دو تا قهوه تلخ.

- چیز دیگه ای میل ندارین؟

به غزاله نگاه کردم. سرش را به علامت نفی تکان داد. گفتم:

- نه متشکرم.

رو به غزاله کردم و گفتم:

- خوب؟ تعریف کن.

- تعریفاً که پیش شماست!

خندیدم و گفتم:

- کاملاً حق با توئه.

- مادر می گفتن آقا مجید رو فرستادن دنبال شما، اما اون خودشم گم شده و خبری ازش نیست.

- بله، مجید پیش منه.

- منم گفتم که نگران نباشین، آقا مجید حتماً سرشون جای بهتری گرمه که قولشون به ایشون رو فراموش کردن!

- ببین غزاله، نیومدم اینجا صغری کبری بچینم. من باید زود برگردم. می دونم مادرم نگرانه و می دونم مجید اومده بوده که از من واسه اش خبر بیره و حالا خودش درگیر کارای به هم ریخته من شده، من الان به کمک تو احتیاج دارم.

به من خیره شد و گفت:

- تو که درگیر کارای...-

- کمکم می کنی؟-

پیشخدمت با قهوه ها برگشت. غزاله گفت:

- می دونم چی شده.

سر به زیر انداخته بود و با انگشتانش بازی می کرد. خونسردی ام را حفظ کردم و گفتم:

- خوبه، کارم رو راحت تر کردی.

- باور نمی کنم این کار تو باشه.

- خوب اگه حدسی که زدی رو بهم بگی، می تونم کمکت کنم.

نگاهم کرد و گفت:

- دکتر ایمانی به پدرم زنگ زده بود، دنبال آدرس تو بود.

خندیدم و گفتم:

- بله کار من بوده.

- کسری! من...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- من به کمکت احتیاج دارم.

- واسه آدم دزدی!؟

- من همه چیز رو واسه ات توضیح می دم.

- من نمی تونم شریک تو، توی کارای... کارای...

نگاهم کرد و گفت:

- احمقانه ات باشم!

بلند شد و کیفش را برداشت. همه به ما نگاه می کردند. گفتم:

- غزاله، حداقل حرفای منم بشنو.

بی توجه به راه افتاد. پول میز را به سرعت حساب کردم و به دنبالش از کافه بیرون

دویدم. به سرعت می رفت. خودم را به او رساندم و گفتم:

- من روی کمک تو حساب کرده بودم.

ایستاد و گفت:

- کسری، خجالت بکش، فقط خجالت بکش!

- حداقل به حرفام گوش کن بعد آگه خواستی برو. خواهش می کنم غراله، خواهش می کنم.

لب هایش لرزید و گفت:

- تو با خودت چی کار کردی؟

- خواهش می کنم.

- هیچ وقت ندیده بودم کسری خواهش کنه.

- غزاله، من ازت خواهش می کنم.

سر به زیر انداخت و گفت:

- باشه به حرفات گوش می کنم، اما قول نمی دم کمکت کنم.

- خوبه، همینم خوبه.

- ماشین من اینجاست، بیا بریم توی ماشین.

به دنبال راه افتاد و سوار ماشین شدیم. به راه افتادم، هر دو ساکت بودیم. پخش را

روشن کردم و موسیقی ملایمی در اتومبیل طنین انداز شد. به غزاله نگاه کردم، به بیرون

نگاه می کرد. پرسیدم:

- چه خبر؟

- خبرا که پیش شماست!

- بله حق با توئه.

نگاهم کرد و به سرعت سر برگرداند.

- من هنوزم باورم نمی شه.

- قرار شد زود قضاوت نکنی.

- من منتظرم.

- خوب... بهتره یه جا بشینیم و بعد حرف بزنینم.

- نگه دار من پیاده می شم.

- دوباره چی شد؟

- یه دفعه می گین سوار شو، یه دفعه می گین پیاده شو.

خندیدم و گفتم:

- اینقدر زودرنج نبودی!

با چهره ای درهم در صندلی فرو رفت. گفتم:

- باشه. بهت می گم.

و همان طور که آرام می راندم، همه چیز را برایش تعریف کردم. از سوانا، دختر همیشه

منتظر. از زن اثیری؛ از چشمهایش که در آب شناور بودند و پوست مهتابی اش، از موهای

کمند ماندش که دل مرا به زنجیر کشیده بود و از وضعی که داشت و رسیدم به ایمان...

از عشق سوانا گفتم و از تمام انتظارهایش.

- حالا من می خوام برم فرانسه دنبال ایمان.

- یه جا نگه دار کسری.

- حالت خوبه؟

- من خوبم، ولی تو...

خنده تلخی روی لب هایم نشست و گفتم:

- منم خوبم.

- بهتره نگه داری.

کنار کشیدم و توقف کردم. آرزو کردم زمان متوقف بشود. به یک سکون، یک خلأ مطلق

احتیاج داشتم. احتیاج داشتم استراحت کنم، بخوابم، فقط چند دقیقه. سرم را روی فرمان

گذاشتم و گفتم:

- خسته ام غزاله.

- نباید خودتو درگیر می کردی.

- کاریش نمی شد کرد. پشیمونم نیستم.

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- می رم فرانسه.

- کسری، تو بازم داری حرف خودتو می زنی.

صاف نشستم و گفتم:

- ازت یه خواهشی دارم.

در چشمهایش خیره شدم و ادامه دادم:

- مواظب سوانا باش تا من برگردم.

- من؟!؟

- خواهش می کنم.

- ولی...

- من فقط برای ده روز می رم و زود برمی گردم. فقط ده روز.

- آخه...

- بین غزاله، من تا حالا چیزی ازت نخواستم.

- آخه...

- زود می آم و بعد همه چیز تموم می شه.

سر به زیر انداخت و گفت:

- نمی دونم، آخه...

- می دونی، خودتم می دونی که می دونی.

- بابا و مامان!

- غزاله کاری نکن که فکر کنم داری بهونه می آری.

- من...

ملتمسانه نگاهش کردم. گفت:

- زود برگرد کسری، زود.

لبخندی زدم و در کمال آرامش، سرم را روی فرمان اتومبیل گذاشتم. آنقدر احساس

آرامش می کردم که دلم می خواست بخوابم.

مجید ناباورانه نگاهم می کرد. به اتاق سوانا اشاره کردم. غزاله با تردید به طرف اتاق

رفت. مجید آهسته غرید:

- تو دیوونه شدی!

سوانا سرک می کشید. در آستانه در ایستادم و گفتم:

- مهمون داریم.

از جا پرید و گفت:

- ایمان اومده؟

سر به زیر انداختم و جواب دادم:

- نه.

سرد شد و به سختی بر جایش نشست. با لحن دلداری کننده ای گفتم:

- غزاله اومده، اومده پیش تو تا من برم ایمان رو با خودم بیارم.

از روی ناباوری نگاهم کرد. گفتم:

- من بهت قول دادم خانمی!

و خودم را کنار کشیدم تا غزاله وارد اتاق شود. غزاله مردد بود. مجید صدایم زد. گفتم:

- برو تو غزاله.

غزاله قدم به داخل اتاق گذاشت. مجید دوباره صدایم زد. در را بستم و به طرف

آشپزخانه به راه افتادم. یک لیوان آب برای خودم ریختم و پشت میز نشستم. تا به ویلا

برسیم، هر آنچه لازم بود به غزاله گفته بودم. مجید گفت:

- دارم صدات می کنم.

نگاهش کردم. صدلی را عقب کشید و گفت:

- تو کاملاً عقلت رو از دست دادی!

- ببین مجید، من می دونم مزاحم تو شدم، یعنی همه مون مزاحم تو شدیم، ولی...

به میان حرفم دوید و گفت:

- بهت گفتم تو دیوونه شدی.

- متأسفم.

- تو واقعاً تصمیمت رو گرفتی؟

- فکرم کار نمی کنه. همه چیز سرعت داره مجید. خیلی سریع داره اتفاق می افته، از دستم خارج شده.

- بهتره آرامش رو برقرار کنی، تو روانشناسی، کار تو اینه.

- یه جورایی حس می کنم من خودم باعث به وجود اومدن این تعجیل شدم. انگار خودم بیشتر از هرکس دیگه ای می خوام زودتر همه این ماجراها به پایان برسه و من این کتاب رو ببندم.

- کسری تو باید استراحت کنی.

- تو یه نفر که من رو خوب می شناسی. تا این ماجرا تموم نشه، نمی تونم استراحت کنم.

- کسری...

- ده روز، فقط ده روز. همین زمان رو واسه خودم در نظر گرفتم.

- تو مطمئنی توی ده روز همه چیز تموم می شه؟

- هی! روانشناسا واسه خودشون قواعدی دارن، منم قواعد خودمو دارم. من ذهنم رو واسه

ده روز برنامه ریزی کردم. روز دهم من به نتیجه می رسم.

- واسه همینه که از روانشناسی خوشم نمی آد.

نگاهش کردم. خندید و گفت:

- آدمای عجیب! همین. ناراحت نشی ها اونا فکر می کنن کلید همه مشکلات توی جیب

اوناست.

- ممنون.

ایستاد و همان طور که به طرف سماور می رفت، گفت:

- دیدی گفتم عجیبه. دل و دماغ شوخی کردنت هنوز سر جاشه.

خندیدم، خنده ای از سر خستگی. لیوان چای را در مقابلم گذاشت و گفت:

- من خیلی نگرانم کسری.

- همه چیز درست می شه.

- همه چیز سریع تر از اون چیزی که باید، داره اتفاق می افته.

با لحنی قاطع گفتم:

- همه چیز درست می شه.

چای ام را تلخ سر کشیدم. مجید انگار که با خودش حرف می زد، گفت:

- تو حتماً فکر همه جاش رو کردی.

در اتاق باز شد، لیوان را روی میز رها کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. سوانا در حالی که

به غزاله تکیه کرده بود از اتاق بیرون آمد. غزاله گفت:

- می شه ما رو برسونی خونه؟

- سوانا... یعنی...

- چند روزی که شما نیستی پیش من می مونه.

- ولی...

- شما کی می ری فرانسه؟

- با اولین پرواز.

- یعنی کی؟

- نمی دونم، یا فردا شب، یا پس فردا شب، ولی...

- آقا مجید، می شه لطفاً وسایل سوانا جون رو بیارید؟

از کنارمان رد شدند. سوانا ایستاد. در چشمهایم خیره شد و گفت:

- ازش برام خبری می آیین؟

- حتماً، قول می دم.

به آرامی به غزاله گفت:

- بریم.

صدا زددم:

- غزاله.

- آقا مجید کمکش می کنید؟

مجید به طرف سوانا رفت و گفت:

- بفرمایید.

غزاله رو به روی من ایستاد. با نگرانی گفتم:

- انداختمت توی دردرس!

- خودم قبول کردم کسی من رو وادار نکرده بود.

- مامان و...

- می دونی که از پس همه بر می آم. از پس همه به جز...

سر به زیر انداخت. گفتم:

- بخاطر همه چیز متأسفم.

- منم متأسفم.

- غزاله من ... من ...

- فراموشش کن.

- ازت ممنونم.

- بهتره روز یازدهم اینجا باشی.

- قول می دم.

- می دونم که بهش وفا می کنی.

به راه افتاد. صدا زدم:

- غزاله.

ایستاد و بدون اینکه رو به من کند، گفت:

- مادرت هیچی نمی فهمه.

- ممنون.

به سرعت از در بیرون رفت. مجید به داخل ویلا بازگشت و گفت:

- منتظرن بیریشون.

نگاهش کردم. مستأصل شده بودم، خسته بودم و... مجید با نگرانی پرسید:

- می خوای من برم؟

کتم را از روی مبل برداشتم و به راه افتادم. نگاه نگران مجید بر روی شانه هایم سنگینی می کرد.

سوار اتومبیل شدم. سوانا سرش را بر روی شانه های غزاله گذاشته بود. از آینه نگاهش کردم. معصوم بود، مثل گنجشک کوچکی زیر باران زمستان، زیر هجوم باد و باران. دلم گرفته بود. غزاله گفت:

- حرکت کنید دکتر. من دیرم شده.

- بله.

حرکت کردم. من عاشق این دختر بودم. دوستش می داشتم، صمیمانه هر بار که از آینه نگاهش می کردم، قلبم به شدت فشرده می شد. داشتم دچار تردید می شدم. چرا باید دنبال ایمان می رفتم؟ اصلاً چه ارتباطی به من داشت؟ من اگر می خواستم می توانستم. خاطره ایمان را از ذهن سوانا بردارم و خاطره های خوب خودم را جایگزین آن سازم. فقط کافی بود اراده کنم. اراده کنم و همه چیز تمام شود. خوب اگر ایمان، واقعاً سوانا را دوست می داشت، نمی رفت. من محق بودم. من عاشق سوانا بودم. بخاطر او بود که تمام زندگی ام به هم ریخته بود. بخاطر او حتی ممکن بود به زندان بیفتم. حتماً تا الان دنبالم بودند. به هر حال دیر یا زود می فهمیدند ربودن سوانا کار من است. چیز زیادی نبود اگر

او را تنها برای خودم می خواستم. می خواستم که او را داشته باشم. او را با تمام توان خویش، برای همیشه، برای خود نگاهش دارم. من عاشق سوانا بودم و حالا خودم می خواستم عشقم را سلاخی کنم و سوانا...

افکار غریبی در مغزم جریان داشت. زمان به سرعت می گذشت. از آینه به سوانا نگاه کردم و نگاهم به صورت غزاله افتاد. چنان در خود غرق بود که مرا لحظه ای از اندیشیدن به خویشتن بازداشت. پرسیدم:

- خوبید؟

غزاله نگاهم کرد. زیر چشمی به سوانا نگاه کرد و گفت:

- خوبه.

- منظورم تو هم بودی، هر دوتاتون.

- آره منم خوبم.

انگاری گفت: «نه، خوب نیستم، نمی بینی؟» تمام راه در سکوت طی شد. من در افکار دور و درازم غرق شدم. از وقتی که از در بیرون آمده بودیم و من مطمئن بودم جریان امواج مرا به پیش خواهد برد، تصمیمم آخرم را گرفته بودم. چند روزی در ویلا می ماندم. بعد به

دنبال سوانا می آمدم و می گفتم ایمان را نیافته ام. زمان لازم بود تا او همه چیز را فراموش کند، اما دیر یا زود فراموش می کرد و تا همیشه از آن من می شد. می دانستم چه باید بکنم.

در را برایشان باز کردم و آنها پیاده شدند. سوانا به بازوی غزاله تکیه کرده بود و رنگ پریده تر از روزهای پیش به نظر می رسید. غزاله گفت:

- نمی آی تو؟

- نه، سلام برسون.

- هر جور میلته.

- باید زودتر کارام رو ردیف کنم.

سرش را به نشانه تأیید حرف های من تکان داد. گفتم:

- بازم ازت ممنونم.

- مهم نیست. سوانا دردای من رو تخفیف می ده.

- درد؟!

- حالا دیگه مهم نیست.

- غزاله...

حتی سر بلند نکرد نگاهم کند. گفت:

- مواظبش هستم.

سرم را تکان دادم. غزاله به راه افتاد، نگاهش می کردم، ایستاده بودم و تاب حرکت نداشتم. سوانا با هر قدم از من دور و دورتر می شد و من، نمی توانستم کاری کنم. سوانایی که برای داشتنش همه را به دردمس انداخته بودم. سوانا ایستاد و به طرفم چرخید. نگاهم به صورتش خیره مانده بود. گفت:

- ایمان رو برام می آری؟

قلبم گرفت، اشک در چشمهایم حلقه زد. غزاله گفت:

- شاید نتونه بیارتش. شاید ایمان نخ...

جمله اش را نیمه کاره رها کرد. سوانا گفت:

- فقط ازش یه خبر کوچولو برام بیار، ازش پپرس چرا ترکم کرد.

به سختی بغضم را فرو خوردم و گفتم:

- تمام سعی ام رو می کنم بیارمش.

- می دونم.

غزاله نگاهم کرد. بازوی سوانا را کشید و گفت:

- بهتره بریم.

در اتومبیلم نشستم و به سرعت از آنجا دور شدم. دیگر توان ایستادن نداشتم.

فصل دوازدهم

صدای خنده های ماری، مثل پتک بر سرم کوبیده می شد. مجید با نگرانی نگاهم کرد و

گفت:

- کسری، مواظب خودت باش.

- ده روز دیگه می بینمت.

- نباید می داشتم با این شرایط بد روحی سفر کنی.

- قولت یادت نره.

- یادم نمی ره. هر روز به خانم نور سر می زنم. نگران نباش.

- نگران!!

ماری گفت:

- خدای من کسری، می شه این قیافه رو به خودت نگیری. تو مثلاً برگشتی خونه!

- از ایمان بگو.

- ایمان؟ اون دیگه کیه؟

- همون که رفتی به آدرسش.

- اوه، خوب شد یادم انداختی تو باید سی یورو به من بدی.

- باشه.

با تعجب گفت:

- کسری گفتم سی یورو!

- شنیدم.

- سی یورو!

- شنیدم.

- خوب تو حالت اصلاً خوب نیست. من بیشتر از پنج یورو خرج نکردم.

- دیدیش؟

- بهتره اول استراحت کنی. تو تازه از ایران رسیدی.

- من فرصت برای استراحت کردن ندارم.

مجید گفت:

- کسری، ایمان اگر می خواست... اگر می خواست...

- من به سوانا قول دادم.

- همون موقع هم توی دانشگاه شایع شده بود، ایمان عملاً فرار کرده.

- اینا به من مربوط نیست، سوانا! اون فقط برام مهمه، نگاه آخرش، تو باید نگاه آخرش
رو می دیدی، اون دختر بی گناه ترین موجودیه که ممکنه در زندگیت باهاش برخورد
کنی، حقش نبود این جوری باهاش رفتار بشه. من... من...

ماری گفت:

- تو چی؟

- دوستش دارم.

- واسه همین اومدی نامزد قبلیش رو ببینی؟

به ماری نگاه کردم و گفتم:

- اول می ریم دیدن ایمان.

- اول می ریم هتل.

- نه، تو اگه بخوای می تونی بری، من می رم دیدن ایمان.

- کله پوک اون الان خونه نیست!

نگاهش کردم. گفت:

- می شه مثل قورباغه به من زل نزنی؟ من چند روزه مراقب کاراشم.

- ماری!

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- لازم نیست تشکر کنی. همه اینا بخاطر زن اثیری، نه تو!

- ممنونم، از طرف زن اثیری هم ازت تشکر می کنم.

- مراتب احترام من رو به ایشون برسونید.

برای اولین بار، بعد از مدت ها لبخند زدم. ماری به قهقهه خندید و گفت:

- هی، تو خندیدی!

- ازت متشکرم.

- خودتم می دونی که من آدم توانمندی هستم.

- خوب دیگه لوس نشو.

- شما ایرانیا...

- چی؟ ما ایرانیا چی؟

- دوست داشتنی ترین موجودات دنیا هستید!

- ممنونم مادام.

- خدای من! دلم واقعاً برات تنگ شده بود.

گرد غم روی صورتم نشست. گفتم:

- منم گاهی مواقع احساس می کردم دلم برای همه آرامش اینجا تنگ شده.

به ماری نگاه کردم و گفتم:

- گاهی وقتا به خودم می گم، کاش نمی رفتم ایران.

- احمق نشو. هیجان تمام این ماجراها به هیچ آرامشی نمی ارزه. کاش من جای تو بودم.

لبخند زودگذری روی لب هایم رنگ باخت. پرسیدم:

- اون کی می آد خونه؟

- کی؟

- ایمان!

- رأس ساعت هشت شب.

به ساعت نگاه کردم. دو بعدازظهر بود. فرصت داشتم دو ساعتی بخوابم. گفتم:

- پس تا ساعت هشت شب فرصت دارم.

ماری گفت:

- تا ساعت هشت فرصت داریم.

نگاهش کردم و گفتم:

- ولی من تنها می رم.

هیجانزده گفت:

- این دیگه خیلی بدجنسیه! منم می خوام پیام.

- متأسفم ماری.

- ولی...

- گفتم متأسفم ماری.

چهره در هم کشید و با حالتی قهرآمیز به صندلی تکیه داد. از پنجره به بیرون خیره شدم.

دلم برای سوانا تنگ شده بود.

- سلام.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- سلام.

- آقای ایمان سعادت؟

- شما؟

- می تونم پیام تو؟

دو طرف راهرو را نگاه کرد و خودش را کنار کشید؛ قد بلندی داشت. موهای خرمایی

رنگش روی پیشانی ریخته بود. در عمق چشمهایش غم غریبی موج می زد که در اولین

برخورد، جلب توجه می کرد. در را بست و تعارف کرد:

- بفرمایید.

روی مبل نشستم. گفت:

- چیزی میل دارید؟

انگار عادت داشت از میهمانان ناخوانده پذیرایی کند. گفتم:

- نه، متشکرم.

رو به رویم نشست و گفت:

- عجیبه! فکر نمی کردم این بار یه... بگذریم.

- یه چی؟

- توهین نباشه، یه جوون! اون از این عادتا نداره، یعنی اصلاً به جوونا... نمی خوام در این

مورد بحث کنم.

لحن کلامش طوری بود که نشان می داد از پدرش دل خوشی ندارد.

گفتم:

- از طرف پدرتون نیومدم.

با تعجب نگاهم کرد و بی اختیار پرسید:

- شما؟

- کسری راد.

خودش را کمی جمع و جور کرد و گفت:

- معذرت می خوام اگر اشتباه گرفتمتون. تنها ایرانی هایی که من باهاشون اینجا برخورد

می کنم، دوستان پدرم هستند که برای سرکشی یا بهتر بگم فضولی توی کارای من به

دیدنم می آن. وقتی دیدم شما ایرانی هستین... متأسفم.

- مهم نیست. درکتون می کنم.

- حالا چه کاری می تونم براتون انجام بدم؟

طوری حرف می زد که نشان می داد از خانواده ثروتمندی است. گفتم:

- برای من هیچی، ولی برای یکی از دوستانم...

نگاهش کردم و در صورتش به دنبال علامت سؤالی گشتم. سکوتم را که دید به حرف آمد و گفت:

- در خدمتم، ولی من هنوز شما رو خوب نمی شناسم.

آرام صحبت می کرد. لحن صدایش مردانه و پرجذبه بود. گفتم:

- عرض کردم، کسری راد هستم.

- ولی نگفتین چه کسی من رو به شما معرفی کرده.

لبخندی روی لبم دوید و گفتم:

- عذر می خوام، دور موندن از پاریس باعث شده شرایط ادب یادم بره. بله می گم بهتون.

با هم رسمی حرف می زدیم. طرز صحبت کردنش باعث شده بود رسمی بشوم، خودم هم در عذاب بودم. گفت:

- بفرمایید.

- من از طرف یه دوست اومدم. از...

تمام جملاتی که آماده کرده بودم تا به محض دیدنش به او بگویم، فراموشم شده بود. نمی دانستم چه باید بکنم و چه باید بگویم. رو به روی من نشسته و منتظر بود من جمله ام را تمام کنم. پرسید:

- از طرف؟

- نمی دونم از کجا شروع کنم. می دونی، گاهی وقتا... ببخش اگه باهات خودمونی حرف می زنم. اگه رسمی باشم دیگه خودم نیستم. امیدوارم منو بی نزاکت ندونی.

- نه، نه. این جوری منم راحت ترم.

- خوبه! گاهی وقتا به خودم می گم، من چرا باید می رفتم طرف رشته روانشناسی. که چی؟ من که خودم بیشتر از همه آدمای دنیا نیاز به روانشناس دارم. من کسری هستم. کسری راد، نمی دونم به حرفایی که می خوام بزنم چه عکس العملی نشون می دی. فقط ازت خواهش می کنم تا آخر حرفام رو گوش کن و بعد هر جور خواستی رفتار کن و یا هرچی خواستی بگو.

- بله، حتماً.

- خوبه! من توی فرانسه درس خوندم. پدرم از اون دسته آدمایی بود که فکر می کنن، چون یه کم پول دارن باید بچه هاشون حتماً توی خارج درس بخونن. برخلاف میل اون، روانشناس شدم و ماجرا برای من از همین جا شروع شد. درسم که تموم شد برگشتم ایران. پدرم معتقد بود باید توی مطب شخصی خودم کار کنم ولی از اونجایی که خواستم نفوذ اونو از زندگیم کم کنم، توی یه بیمارستان روانی مشغول به کار شدم و... می شه لطفاً برام یه نوشیدنی بیاری؟

- اوه، بله، حتماً!

بلند شد و به طرف میز رفت. گفتم:

- اگه می شه یه لیوان آب.

گیلاس ها را روی میز گذاشت و گفت:

- متأسفم، الان.

برایم یک لیوان آب آورد. کمی آن را مزه مزه کردم و همان طور که لیوان را با دو دست محکم گرفته بودم، ادامه دادم:

- توی همون تیمارستان بود که اونو دیدم. باید می دیدیش. پشت پنجره نشسته بود، موهای بلندش تا زیر کمرش ریخته بود، رنگ پریده و معصوم، زل زده بود به آسمون، نگاهش، چشمهایش!

نگاهش کردم و ادامه دادم:

- سوانا.

زیرچشمی نگاهش کردم. خونسرد و بی تفاوت روی مبلش نشسته بود. برای یک لحظه فکر کردم، شاید همه آنچه سوانا و مجید برایم تعریف کرده اند، دروغ بوده و یا اصلاً من ایمان سعادت را اشتباه گرفته ام و منظور آنها ایمان دیگری بوده است. لیوان آبم را یک نفس سرکشیدم. پرسید:

- توی تیمارستان بود؟

و صدایش می لرزید. آرام شدم. پشت این چهره بی تفاوت طوفانی برپا بود. جواب دادم:
- بله.

- معذرت می خوام.

ایستاد و به طرف تلفن رفت. پرسیدم:

- می خواهید زنگ بزید ایران مطمئن بشید.

نگاهم کرد و همان طور که گوشی در دست، شماره می گرفت گفت:

- می خوام از پدرم بپرسم چرا در تمام این مدت به من دروغ می گفته.

- بهتره این کارو نکنید.

نگاهم کرد. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- در حال حاضر سوانا به جای مطمئنه. نمی خوام پدرتون بفهمه اون پیش اون دکتر روانی

نیست.

گوشی را گذاشت و در حالی که در عمق چشمهایش هزاران سؤال نهفته بود، رو به رویم،

بر روی مبل نشست. گفتم:

- من اومدم شما رو با خودم ببرم ایران...

نگاهش کردم و به نرمی ادامه دادم:

- پیش سوانا!

پوزخندی زد و گفت:

- متأسفم من هیچ جا نمی رم.

- ولی...

- اجازه بدین سوانا با شیوه خودش با این مسئله کنار بیاد. نمی خوام بیشتر از این آسیب

ببینه. من به اندازه کافی خ... بهتره برید آقای راد.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- ولی به سوانا قول دادم که...

- من نمی خوام در این مورد با کسی حرف بزنم.

- سوانا...

با عصبانیت بلند شد و گفت:

- ازتون خواهش می کنم تنهام بذارین.

برخاستم، رنگش پریده بود و به تندی نفس می کشید. کارت ویزیتم را روی میز گذاشتم

و گفتم:

- منتظر تماستون می مونم.

- خواهش می کنم بیرون!

و با دست به در اشاره کرد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- با کمال میل. از پذیرایی تون تشکر می کنم.

و از در بیرون رفتم. احساس آرامش می کردم. چیزی برای آرام بودن وجود داشت؛ از نگاه ها، رفتار و حالات ایمان مشخص بود روز بعد با من تماس خواهد گرفت.

ماری می گفت:

- به نظر من آدما باید حس ششم رو باور داشته باشن.

- بله، منم با تو هم عقیده ام.

- پس حتماً کمکم می کنی، تِزم رو در این مورد بنویسم.

و من همیشه با شیطنت می گفتم:

- حس ششم تو اصلاً کار نمی کنه. خرابه، وگرنه می فهمیدی من وقت برای این کار ندارم.

کنار رودخانه سین نشستم و به گذر وحشی آب خیره شدم. امروز صبح با غزاله صحبت کرده بودم. اطمینان داده بود، همه چیز آرام است. سوانا و او دوستان خوبی برای یکدیگر شده اند. حتی تلویحاً گفته بود، هر دو نفرشان مشتاقانه منتظر شنیدن خبرهای خوب از فرانسه هستند.

روی نیمکت نشستم. نسیم خنکی از روی رودخانه بلند می شد. چراغ های نئون شهر را رنگی کرده بودند و من خودم را به دست رؤیایها سپرده بودم. آرامشی عجیب بر تمام وجودم مستولی بود. انگار چیزی خارج از حوزه قدرت من در حال اتفاق افتادن بود. با اینکه پیش از ملاقات با ایمان سراسر وجودم ترس بود و حتی انزجار، حالا سراسر وجودم سرشار از سکون بود و سکوت.

سوانا حتماً الان خواب بود. با آن چشمهای کشیده و مژه های برگشته. موهای خرمایی رنگش روی صورتش ریخته و سینه اش به آرامی بالا و پایین می رود. نفس های داغش روی بالش پخش می شود. دست های کشیده اش را طوری روی گونه های پریده رنگش گذاشته است که انعکاسشان طلایی رنگ به نظر می رسد. صدایی دنباله افکار مرا گرفت:

- سوانا، حتماً داره خواب می بینه. می تونم لبخندش رو ببینم. اخم های قشنگش رو. دختر کوچولوی لجباز، موهایش رو بافته، تا روی کمرش اومده پایین.

به طرف صدا برگشتم؛ ایمان پشت سرم ایستاده بود. جابجا شدم. بی آنکه تعارف کنم،

روی صندلی نشست و گفت:

- متأسفم که باهاتون بد حرف زدم.

- فراموشش کنید.

- نتونستم طاقت بیارم. عذر می خوام که تعقیبتون کردم.

- اینو هم فراموش کنید.

سر به زیر داشت. پرسید:

- سوانا چگونه؟

- نمی دونم.

نگاهم کرد. گفتم:

- نه می شه گفت خوبه، نه می شه گفت بده.

- پدرم گفت حالش خوبه، گفت شوهر کرده و داره واسه خودش زندگی می کنه. گفت...

من واقعاً نمی دونستم اون...

سکوت کرد. گفتم:

- بهتون دروغ گفتن.

- بله بهم دروغ گفتن. حالش چطور بود؟

نگاهم کرد و دوباره گفت:

- متأسفم، سؤالم احمقانه بود!

- نه، نگرانیتون رو درک می کنم. فقط...

سکوت کردم. گفت:

- چرا تنهاش گذاشتم؟ می خواستین اینو ازم پرسین؟

- بله.

- مجبور بودم.

نگاهم پرسشگرم را به او دوختم. به سین خیره شده و در خود غرق بود. گفت:

- از من متنفر بود؟ خدایا چرا این جور شد.

- اصلاً.

- پدرم بهم گفت.

نفسش را از سینه بیرون داد و به نشانه تأسف سر تکان داد. پرسید:

- شما پزشک معالجش بودین؟

- نه.

نگاه کنجکاوش را به من دوخت و گفت:

- شما گفتین...

- توی تیمارستان ترتیبی داده بودن که کسی به اون نزدیک نشه. دکتر ایمانی شخصاً

معالجه اش را به عهده گرفته بود.

- دکتر ایمانی!؟

- می شناسیدش؟

- از دوستای پدرم بود، چند باری دیده بودمش.

- نمی داشت کسی به سوانا نزدیک بشه.

- نقشه پدرم حساب شده بود. دیگه دارم به همه چیز شک می کنم. حتی به اینکه من و

سوانا...

سکوت کرد و بعد گفت:

- هنوزم اونجاست؟

- کی؟

- سوانا.

- نه، اونجا نیست.

نگاهم کرد. گفتم:

- من از اونجا آوردمش بیرون.

- پس حدسم درست بود.

- در مورد؟

- اینکه شما... از کجا فهمیدین من اینجا هستم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- یه دوست مشترک!

- سوانا؟

- سوانا دوست من نیست.

- بله، همان طور که دوست منم نیست.

- شما...

خودم را کنترل کردم که چیزی به او نگویم، گفتم:

- می دونم در مورد من چه جوری فکر می کنین.

- من یه روانشناسم، در مورد آدما قضاوت نمی کنم.

- من همیشه در مورد خودم قضاوت می کنم، خودم رو سرزنش می کنم، اگه یه نفر

سرزنشم کنه، ناراحت نمی شم.

- حتماً به دلیلی داشتی واسه خودت.

- دلیل؟!!!!

به فکر فرو رفت. گفتم:

- اگه بخوای من می شنوم.

نگاهم کرد و گفت:

- گفتین اسم اون دوست مشترک چی بود؟

- مجید، از بچه های دانشکده تون، از بچه های کوه.

- مجید! آهان، یادم اومد. حالش چطوره؟ خدای من دنیا چقدر کوچیکه.

- خوبه، سلام رسوند. گفت بهت بگم، یهو بی خبر کجا غیبت زد.

لبخندی که به واسطه یادآوری گذشته ها روی لبش نشست بهش نشسته بود، محو شد. گفت:

- یهو بی خبر!

دوباره به فکر فرو رفت. گفتم:

- بهش قول دادم برایش خبرای خوب ببرم.

دوباره لبخند روی لب هایش نشست. اما این بار آنقدر تلخ که مذاق مرا هم تلخ کرد.
گفت:

- خیلی وقته که دیگه خبرای خوبی در مورد من وجود نداره.

- مطمئن نیستم.

- بگذریم. راستش وقتی شما از در اومدین بیرون. نتونستم طاقت بیارم. بیشترشم بخاطر
سوانا بود. خیلی وقته که منتظر شنیدن یه خبر از اون هستم. نمی دونم چرا اون رفتار بچه
گونه ازم سر زد. بازم عذر می خوام.

- مهم نیست، گفتم که فراموشش کنید.

- دنبالتون اومدم. با خودم فکر کردم...

سر بلند کرد و همان طور که به صورتم خیره شده بود، گفت:

- می دونم سؤالم احمقانه است، حالش خوب بود؟

با لحن اطمینان بخشی گفتم:

- اگر شما رو ببینه بهترم می شه.

سر به زیر انداخت. پوزخندی زد و گفت:

- یعنی می خواین بگین اومدین دنبال من؟

- یه جورایی آره.

- برای سوانا این جوری بهتره.

- اون...

به میان حرفم دوید و گفت:

- نمی خوام اون آسیب ببینه.

- آسیب؟! اون آسیب دیده.

- نه، فراموشش می کنه، یعنی باید فراموش کنه، پدرم گفت...

سکوت کرد، دستم را روی شانه اش گذاشتم. گفت:

- ازتون خواهش می کنم کمکش کنید تمام ماجراهای مربوط به من رو فراموش کنه.

- چرا؟

با لحن قاطعی گفت:

- کمکش کنید شما روانشناس هستید، راهش رو پیدا کنید.

- نه تا پیش از اون که شما به من کمک کنید.

بلند شد و گفت:

- من هیچ وقت به ایران بر نمی گردم. وقتی از ایران می اومدم قسم خوردم دیگه

برنگردم، این حرف رو هم فقط بخاطر سوان زدم.

- ولی...

- الانم قصد برگشتن ندارم. برید و کمکش کنید فراموش کنه ایمان کی بوده، یه روزی

اومده و یه روزی رفته. برید و...

نه گریه می کرد و نه صدایش از بغض می لرزید. برعکس، آنقدر مطمئن و محکم صحبت

می کرد که من نمی توانستم بفهمم از روی عشق صحبت می کند یا دلتنگی و یا حتی تنفر.

انگار موضوع ساده ای بود که حل شده و سوانا محکوم بود فراموشش کند. به راه افتاد.

صدا زدم:

- آقای سعادت!

بی آنکه سربرگرداند، دست هایش را در هوا تکان داد و به سرعت دور شد. دست هایم را در دو طرف نیمکت رها کردم و به رودخانه سین خیره شدم. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. سوانا هنوز معمای بیمارستان روانی بود که به تنهایی در اتاق شماره پانزده بستری بود و هیچکس درباره گذشته اش چیزی نمی دانست. هنوز همان زن اثیری تابلوی ماری بود که هیچکس نمی دانست چطور و چگونه شبانه سر از تیمارستان و تخت فلزی آن درآورده بود. که بود؟ چرا اینجا بود و چه چیزی در انتظارش بود و من...؟؟؟

نسیم خنکی از روی رودخانه بلند می شد و خودش را روی پوست صورتم می کشید. دلم برای سوانا تنگ شده بود.

فصل سیزدهم

باید چشمهایم را ببندم و امیدوار باشم. امیدوار باشم وقتی بازشان می کنم همه چیز طور دیگری باشد. امیدوار باشم وقتی بازشان می کنم او اینجا باشد. یا من اینجا نباشم. امیدوار باشم همه چیز درست شده است، دنیا سپید است، درخت ها سبزند، آسمان آبی است و دریا هنوز هم موج های زیبایی را برای پابوسی ساحل به نرمی روی شن ها می سُراند.

باید چشمهایم را ببندم و حتی اجازه ندهم صدای ماری مرا از خیالات دور و دراز و گاهاً
احمقانه ام بیرون بکشد.

- خدای من، کسری تو واقعاً عاشق شدی!

- نمی دونم، شاید حق با توئه.

- تو چته؟ مثل بچه ها شدی. گاهی مواقع شک می کنم تو روانشناس باشی.

- ایمان لیاقت سوانا رو نداره.

- تو نمی تونی این رو تعیین کنی.

- آگه دلم بخواد می تونم.

- تو حق نداری درباره اون قضاوت کنی وقتی خوب نمی شناسیش.

چشم باز کردم و گفتم:

- یعنی می خوای بگی تو هم وطن من رو بهتر از من می شناسی؟

- می دونی در موردش چی شنیدم؟

با بی اعتنایی گفتم:

- چی ممکنه شنیده باشی؟

- سرایدار ساختمونشون می گفت اون پدر واقعاً پولداری داره.

پوزخندی زدم و گفتم:

- دیدی گفتم چیز خاصی درباره اش نشنیدی.

- تو واقعاً آدم بدی هستی.

دستم را روی چشمهایم گذاشتم و گفتم:

- این حرفت هم چیز تازه ای نبود!

- سرایدارشون می گفت زنش هفته ای یک بار برای تمیز کردن خونه اون می ره اونجا.

- ماری خواهش می کنم ساکت شو.

- خوب اصرار بی فایده اس، چون من می خوام حرف بزنم.

- خوب حرف بزن.

- تو نمی خوای بشنوی زن سرایدار در مورد اون چی می گه؟

- ماری زودتر تمومش کن، می بینی که می خوام بخوابم.

- تو واقعاً با همه ایرانی ها فرق داری، تو بی ادبی!

- از تعریف متشکرم.

- اصلاً تقصیر منه که می خوام به تو کمک کنم.

بلند شد که برود. روی تخت نیم خیز شدم و گفتم:

- متأسفم، حالم اصلاً خوب نیست.

به سادگی برگشت و دوباره روی مبل نشست و گفت:

- درکت می کنم.

از تخت بیرون آمدم و روبروی ماری روی مبل نشستم و گفتم:

- خوب، من منتظرم.

- زن سرایدار گفت، اون پسره، ایمان، درست می گم اسمش رو؟

- بله، ایمان...

دلم می خواست زودتر حرف هایش را تمام کند و برود. آنقدر خسته و بی حوصله
روبرویش نشسته بودم که ماری بین گفتن یا رفتن مردد بود. گفت:

- باشه. خسته ای، بمونه واسه یه وقت دیگه.

سعی کردم خودم را سر حال نشان بدهم و گفتم:

- نه، حالم خوبه، بگو ماری. می دونی که من وقت ندارم و هر چیز کوچکی هم برام مهمه.

می خواستم او را دلخوش کنم که اطلاعاتش کمکم می کند. گفت:

- باهات حرف زدم.

- بله اینو گفتم.

- فکر کنم خسته ای.

- ماری، خواهش می کنم.

- گفت اون یه بار بهش گفته که توی ایران عاشق کسی بوده.

به ماری نگاه کردم. گفت:

- احمق نیستم. اینو تو قبلاً می دونستی. فقط اون بهش گفته که اون بعد از مدتی فهمیده که عاشق خواهرش شده بوده.

چشمهایم را ریز کردم و به ماری خیره شدم. ماری به مبل تکیه کرد و گفت:

- شما ایرانی ها یه جورایی هستید. من فکر می کنم اون بخاطر عشقی که به خواهرش پیدا کرده بود، اون دختره رو، سوانا، درست می گم؟ اون رو ول کرده و اومده فرانسه.

انگار هیپنوتیزم شده بودم. گفتم:

- اون چرا این حرف رو به زن سرایدار گفته.

- زن سرایدار می گفت اون داشته گریه می کرده، با دیدن اون اشکاش رو پاک می کنه و می گه احمق شده چون تمام چیزهایی رو که دوست داشته رها کرده اومده فرانسه که حالا بشینه و براشون گریه کنه!

- خوب...

- وقتی زن سرایدار بهش گفته چرا ناراحتی، گفته که شنیده خواهرش در ایران ازدواج کرده و به زودی بچه دار می شه. گفته که خیلی دلش می خواسته یه روز دایی بشه و حالا غمگینه که چرا نمی تونه بچه خواهرش رو بغل کنه.

خشکم زده بود و مغزم سعی می کرد، آنچه را که می شنید حلاجی کند.

ماری ادامه داد:

- من که سر از کار شما ایرانی ها در نمی آرم. با خودم فکر کردم شاید تو بفهمی درد اون چیه.

شقیقه هایم را با انگشتانم به سختی فشار دادم و گفتم:

- گیج شدم.

- خوبه، خوشحالم که تو هم با من هم عقیده شدی.

نگاهش کردم. گردنش را کمی کج کرد و گفت:

- که ایرانی ها یه کم خل و چلندا!

- البته نه بیشتر از فرانسوی ها!

- نشنیده می گیرم.

- کار خوبی می کنی، چون منم نشنیده گرفتم. اون چیز دیگه ای به زن سرایدار نگفته بود؟

- نمی دونم.

- ماری، خواهش می کنم.

- منتظر شنیدن این جمله بودم. گفته بود تنها آرزوش اینه که یه بار دیگه با خواهرش بره کوه می دونی زن سرایدار می گفت اون تأکید می کرده، با خواهرش! و می گفته دلش می خواد می تونست به همه بگه اون خواهرشه نه بیشتر. من که حسابی گیج شدم!

ایستادم، ماری با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

- متأسفم که مجبورم تنهات بذارم. من باید برم جایی.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- فکر می کردم می خوای بخوابی!

به سرعت مشغول پوشیدن لباس هایم شدم و گفتم:

- نه. باید برم جایی. می مونی یا می ری؟

ایستاد و در حالی که ناباورانه و گیج نگاهم می کرد، جواب داد:

- می رم.

- باشه برات تاکسی می گیرم.

- خودم می تونم برم.

- نه دیروخته. تنهایی وحشتناکه.

- موضوع چیه کسری؟

- باید برم دیدن ایمان.

با تعجب پرسید:

- این وقت شب؟

با دست او را به طرف بیرون هدایت کردم و گفتم:

- من وقت ندارم. فردا هشت روزه که من فرانسه هستم و کاری نتونستم بکنم. می خوام

خیال خودم حداقل راحت بشه.

در را بستم. ماری مردد مانده بود. گفت:

- بخاطر حرف های زن سراپداره؟

- من یه حدس هایی می زنم.

مشتاقانه گفت:

- می تونم پیرسم چی؟

- وقتی مطمئن شدم حتماً بهت می گم.

برای تاکسی در حال گذر دست بلند کردم و سوار شدیم. آدرس ماری را دادم و گفتم

بعد از پیاده کردن ماری به جای دیگری خواهم رفت.

ماری گفت:

- می تونم باهات بیام؟

- نه، ترجیح می دم تنها برم.

ساعتم را نگاه کردم. عقربه ها تقریباً نیمه شب را نشان می دادند. پشت در ایستاده بودم و دل دل می کردم. مردد ایستاده بودم و هزاران حرف در مغزم بالا و پایین می رفت. علامت سؤال ها از مقابل چشمهایم رژه می رفتند و من این پا و آن پا می کردم. امروز صبح بود که با غزاله تماس گرفتم. گفتم: «سوانا خیلی بهتره. نمی دونی چقدر امیدوار شده. امروز با هم رفتیم بیرون.»

«خوبه، ازت ممنونم.»

«امروز خانم راد اومده بودن اینجا.»

«مادرم؟»

«بله.»

«حالش خوب بود؟»

«خوب بود. گفت...»

«چیزی شده؟»

«اومده بودن دنبال شما.»

«کیا؟»

«از اداره پلیس. اونا فهمیدن کار شما بوده.»

«خدای من! اذیتش که نکرده بودن؟»

«نه، فقط گفته بودن بهتره هرچه زودتر بری و خودت رو معرفی کنی.»

«یعنی! بد شد. خانم نور؟ خدای من! باید بهش زنگ بزنی.»

«نه زیاد. به اونم لازم نیست زنگ بزنی.»

«چطور؟»

«زنگ زدم به خانم نور.»

«تو؟»

«آره.»

«خوب؟»

«اون گفت آقای ایمانی مصر بوده که قضیه به نیروی انتظامی کشیده نشه.»

«چی؟»

«گفت که خیال تو راحت باشه، اونا به تو شک کردن اما هر کاری می کنن از طرف خودشونه. گفت یه آقایی به اسم سعادت اصرار داره موضوع به نیروی انتظامی و این جور چیزا کشیده نشه.»

«پس اونا؟»

«گفتم که اونا به شما شک کردن. می خواستن مادر... مادرتونو بترسونن که اگر چیزی می دونه بگه.»

«من برمی گردم ایران. زودتر از موعد مقرر!»

«نگران چیزی نباش.»

«مادرم! اون برام از هر چیزی مهم تره.»

«مادرتون سوانا رو دید.»

به ساعت نگاه کردم، عقربه ها به کندی پیش می رفتند. کم کم داشتم مقاومتتم را از دست می دادم و برای برگشتن آماده می شدم.

«مادرم؟ تو که چیزی بهش نگفتی؟»

«من نه، فقط دستش رو گرفت و اونو کنار خودش نشوند و گفت یعنی کسرای من عاشق

این...»

«مادرم اونو از کجا می شناخت؟»

«همه می دونن تو اونو با خودت بردی.»

«متأسفم غزاله، تو رو هم تو دردسر انداختم.»

«من خودم خواستم.»

«اما...»

«مهم نیست. می شه لطفاً دیگه حرفشم ننزید؟»

«برمی گردم خیلی زود.»

«نمی خواید بدونید مادرتون به سوانا چی گفت؟»

در باز شد و ایمان در چارچوب در ظاهر شد. کت و شلوار شیکی پوشیده و کراوات هم رنگ کتش زده بود که درست بر خلاف رنگ لباسش بود. صورتش را کاملاً اصلاح کرده بود و موهایش را با دقت کف سرش خوابانده بود. گفتم:

- متأسفم. دارین می رین بیرون؟

- نه بیرون نمی رم، منتظر شما بودم.

یکه خوردم. خودش را کنار کشید و من وارد خانه شدم.

بی آنکه حرفی بزند روی مبل نشست. روبرویش نشستم و آرام گفتم:

- من فردا شب پرواز می کنم به طرف ایران.

به مبل تکیه داد و گفت:

- به نتیجه رسیدین؟

لبخند تلخی زد و گفتم:

- امیدوارم شما کمک کنید.

- به سوانا بگین نتونستین پیدام کنید.

- فکر می کنید قانع کننده اس؟

خندید و گفت:

- شما روانشناسید. طوری بگید که قانع بشه.

- کار غیرقابل تصور که نمی تونم بکنم.

- با پدرم حرف زدم و گفتم دست از جستجو برداره. ازش توضیح خواستم.

- خوب؟

- با خیال راحت برگردید ایران و سوانا رو به خانواده ام... خانواده اش تحویل بدین.

- خانواده؟

- به آقا و خانم سعادت.

- پدر و مادر شما؟

- به آقا و خانم سعادت.

- و شما؟

- بگید پیدام نکردید. نمی خوام اون آسیب ببینه.

- یعنی می خواید ادعا کنید، اون آسیبی ندیده؟

- شما که چیزی نمی دونید.

- چرا برام تعریف نمی کنید؟

به چشمهایم خیره شد و لبخند زد. پرسید:

- چی رو می خواید بدونید؟

مجید گفته بود: «اگه روی خوش نشون نداد، تا آخرش همون جوری می مونه. من باهاش

بودم، می دونم چه اخلاقی داره.»

به مجید گفته بودم: «اما من با تو و همه دوستات فرق دارم.»

و مجید گفته بود: «ایمان هم با همه اون کسانی که تو باهاشون سر و کار داشتی فرق داره.

تو می خواستی ببینی کیه که دیدی! دیگه چی می خوای؟»

و به مجید جواب داده بودم: «می خوام بدونم چرا.»

ایمان گفت:

- چه اهمیتی داره؟ فکر کنید فهمیدید چرا...

و من به مجید جواب داده بودم: «اگر بخوام مثل تو فکر کنم، مسئله سوانا، مسئله من می شه.»

ایمان گفت:

- بهتون حق می دم، هرچی باشه شما یه روانشناسید.

به صورتش خیره شدم. در مبل فرو رفت و گفت:

- برام یه نوشیدنی می ریزین؟ لیوانا روی میزه.

بلند شدم. گفت:

- بی ادبی من رو ببخشید.

- خواهش می کنم.

لیوان را تا نیمه پر کردم و به دستش دادم. گفت:

- خودتون؟

- میل ندارم.

لیوان را به لب نزدیک و محتویات آن را کمی مزه مزه کرد. به مبل تکیه داد و چشمهایش را بست. پاهایم را روی هم انداختم و به مبل تکیه کردم. دقایقی به سکوت گذشت. ایمان شروع به صحبت کرد:

- همه چیز از یه اتفاق ساده شروع شد؛ اونقدر ساده که الان که برمی گردم و بهش نگاه می کنم، نمی دونم بخندم یا گریه کنم. از بچگی عادتای عجیبی داشتم. مثلاً همیشه دلم می خواست برخلاف میل پدرم رفتار کنم. هرچی که اون می گفت، بگم نه. با این عادتم بزرگ شدم. بزرگ، بزرگ. کاش اصلاً بزرگ نمی شدم.

دوباره نوشیدنی اش را کمی مزه مزه کرد و گفت:

- من طوری بزرگ شدم که از بالا به آدما نگاه می کردم. اخلاق بدیه، می دونم اما این جور تربیت کردن. اینجا، این تربیت و این رفتار احمقانه اس. اما توی ایران، توی ویلای بزرگ سعادت، من بالا بودم و آدما پایین، خیلی پایین! تنها فرزند خانواده بودم و بخاطر خودرأیی خاص خودم که حتی پدرم رو هم وادار کرده بود در مقابلم کوتاه بیاید، هیچکس جرأت نداشت روی حرفم حرف بزنه، اما اون اتفاق ساده! متوجه اش نشده بودم. نمی دونم چرا هیچ وقت ندیده بودمش. شاید بخاطر اینکه خون شون ته باغ بود،

با مادرش و از در کوچولوی اون سر باغ رفت و آمد می کردن. با پرچین واسه خودشون حیاط درست کرده بودن. حتی با چند تا تخته پاره که کج و کوله با میخ به هم چسبیده بود، یه در چوبی به باغ گذاشته بودن. اون خونه رو دیده بودم. خونه که نه، یه چهاردیواری! فاطی خانم آشپز مون بود، دستپختش حرف نداشت. همیشه توی آشپزخونه بود. کم می دیدمش. فقط گاهی وقتا که واسه ناخنک زدن به غذا می رفتم آشپزخونه که اونم سالی یکی دو مرتبه بیشتر نمی شد. صبح زود می اومد و آخر شب می رفت. ندیدم هیچ وقت از آشپزخونه بیاد بیرون و بعد ها فهمیدم چرا!

چشم باز کرد و گفت:

- دنیای بدیه، خیلی بد!

سرم را تکان دادم، نه در تأیید حرفش و نه در رد آن. دوباره چشم بر هم گذاشت. انگار که با چشم های بسته بهتر می تواند گذشته ها را مجسم کند و ادامه داد:

- اتفاق ساده، خیلی ساده! از ده واسمون مرغ آورده بودن، چند تا مرغ و خروس. مادرم که دیدشون، نمی دونی چه خبر شد. گفت باید همه شون رو برگردونن ده. رعیت های بابام بودن. مادر سوانا که پیشنهاد کرد، سر مرغ رو ببریم. مرغه فرار کرد و من دنبالش کردم. نمی دونم چی شده بود. مرغه یه راست رفت ته باغ و منم دنبالش می دویدم. مرغه

از روی پرچین پرید و منم پریدم. صدای جیغ زنونه ای توی هوا پیچید. سوانا داشت می دوید و مرغه هم دنبالش...

به قهقهه خندید و گفت:

- الان که یادم می افته خنده ام می گیره. پرسیدم تو دیگه کی هستی؟ فرار کرد رفت داخل خونه شون. صد دفعه از خودم پرسیدم، من چرا اینو ندیدم؟ این از کجا پیداش شده؟ اصلاً مگه می شه دختری به اون خوشگلی بیخ گوش من باشه و من ازش بی خبر باشم؟

چهره درهم کشید و انگار که از خودش لجش گرفته باشد غرید:

- الان که به اون فکر می کنم، دود می خواد از کله ام بلند بشه.

- بعدش چی شد؟

نگاهم کرد و لبخند زد و گفت:

- امیدوارم فکر نکنید نیاز به یک روانشناس داشتم و حالا دارم سوءاستفاده می کنم.

- همه ما گاهی مواقع نیاز به کسی داریم که باهاش حرف بزیم.

- بله، حق با شماست.

- داشتین می گفتین.

- نمی دونم، واقعاً نمی دونم چرا پدرم این کار رو با من کرد. شاید هم مقصر من بودم که زیاد به اون نزدیک نشدم. شاید مادرم که...

دچار تسلسل شده بود. مثل من، که گاه پدرم و گاه مادرم را در اتفاقاتی که افتاده و یا قرار بود بیفتد، مقصر می دانستم. خندیدم. پرسید:

- به چی می خندین؟

- متأسفم، حواسم جای دیگه ای بود. چرا فکر می کنید اونا مقصرن؟

- شاید من مقصرم. به سرنوشت اعتقاد دارین؟

- بله، مثل هر ایرانی دیگه ای.

- نمی خوام گردن سرنوشت بندازم، اما مطمئنم که خواست خدا این بوده.

- برام تعریف کنید.

- خوب من آدم خودخواهی هستم. زیاد، از اینکه یه همچین...

خندید و سرش را تکان داد و ادامه داد:

- تصمیم خودم رو گرفتم. اولش برای ارضای حس خودخواهیم بود، اما حالا که به اون روزا فکر می کنم، شرمم می گیره از فکرایبی که توی سرم بود و دعا می کنم سوانا من رو ببخشه.

چشم برهم گذاشت، انگار گذشته ها را بخاطر می آورد. لبخند روی لب هایش نشست بود. یادآوری گذشته ها، نشاطی به او داده بود که نهایی نداشت. گفت:

- من کافیه اراده کنم تا همه چیزی اتفاق بیفته و من اراده کردم. فردا از صبح زود جلوی اون در کوچولو وایستادم. ساعت هفت بود که از در بیرون اومدم، براش بوق زدم، سرش رو انداخته بود پایین و تند تند می رفت. پیاده شدم و صدایش زدم، «دختر خانوم. دختر خانوم.» نمی دونی با چه سرعتی می رفت. یه فکری به سرم زد، گفتم، «فاطمی خانوم.» قدماش شل شد. نشستم پشت فرمون و کنار پاش ترمز کردم و گفتم منم. رنگش پریده بود. گفت که داره می ره مدرسه. خندیدم و گفتم می رسونمش. هاج و واج مانده بود و من با اخم گفتم بهتره زودتر سوار شه چون من خیلی وقته که منتظرشم. اخمای من جواب داد. اخمای من همیشه جواب می داد. سوار شد. تا مدرسه من سؤال کردم و اون جواب داد؛ با آره یا نه. همین و بس! اولش یه مسخره بازی بود اما کم کم برام شد معما،

شد همه چیز، شد زندگی. نمی دونم چرا همه چیز واسه ام یواشکی بود. سوانا هم اوایل سرکش بود. هر روز صبح می بردمش مدرسه و ظهر می رفتم دنبالش. کم کم به بهانه های مختلف می رفتم ته باغ کنار پرچینا و نگاهش می کردم و بعد که به خودم اومدم دیدم عاشقش شدم، اما یواشکی! برام مهم نبود اون دختر آشپزموئه. کم کم با بچه های دانشگاه قاطی شدم. می خواستم مثل مردم عادی بشم. می خواستم مثل سوانا باشم.

سری تکان داد و ادامه داد:

- با هم می رفتیم کوه، بهترین زمانی بود که می شد بی دغدغه با هم بود. مادرم شک کرده بود. حسابی مواظب کارام بود. اینو یکی از کارگرای خونه بهم گفت. به قول اون من تازگی ها خیلی مهربون شده بودم و اون نمی خواست این آقای مهربون دوباره بشه آقای قبلی. حالا دیگه بیشتر می رفتم توی آشپزخونه، بیشتر توی خونه بودم. توی باغ بودم و مادرم شک کرده بود. نمی دونم چرا ازشون پنهون می کردم. شاید می خواستم اول خودم باورم بشه و آمادگی واسه روبرو شدن با همه پیدا کنم و بعد به همه بگم. راستش اگر بخوام راستشو بگم، در حقیقت از عکس العمل مادرم، پدرم و فامیل می ترسیدم. ایمان، تک پسر آقای سعادت عاشق دختر آشپزشون شده! اما چه اهمیتی داشت؟ برای من که مهم نبود، واقعاً مهم نبود. اما... از سوانا پرسیدم حاضره با من ازدواج کنه. و همون شب

روبروی پدر و مادرم نشستم و گفتم که می خوام ازدواج کنم. گفتم که می خوام با سوانا ازدواج کنم!

به طرف میز کوچک گوشه اتاق رفت. لیوانش را پر کرد و سر کشید. گفتم:

- مواظب خودتون باشید!

دوباره لیوانش را پر کرد و به جای اولش برگشت و همان طور که روی مبل می نشست، گفت:

- حالم خوبه.

سکوت کرد و به لیوان خیره شد. پرسیدم:

- سوانا...

نگاهم کرد و گفت:

- می دونم می تونی حدس بزنی خونمون چه خبر شد. مادرم رفت اون طرف باغ، غوغا شد. گفت که باید بیرونشون کنیم. پدرم مثل دیوونه ها شده بود. نمی دونی خونه چه خبر بود، اما من تصمیم خودم رو گرفته بودم.

- پس چی شد؟

به مبل تکیه داد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- پدرم مجابم کرد و گفت که اون دختر به دردم نمی خوره. حقم با اون بود.

مشخص بود که دروغ می گوید. گفتم:

- چه حقی؟

- ببینید. شما می خواستید به جواب سؤالتون برسید که رسیدید. من به سرعت از ایران

خارج شدم، چون نمی تونستم اون وضع رو تحمل کنم. پدرم قول داد مواظب سوانا و

مادرش باشه. همون جوری که تا آن موقع بود. گفت که براش یه همسر مناسب رو در

نظر داره. مهندس بود، توی یکی از شرکتهای بابا. پسره رو دیده بودم، بچه بدی نبود. بابا

هم قول داد زیر بال و پرش رو بگیره و حمایتشون کنه.

- فکر کنم گفتید حق با پدرتون بود و سوانا دختر زیاده...

انگشتش را به نشانه تهدید بلند کرد و گفت:

- هی! مواظب باش در مورد کی داری حرف می زنی!

- چرا راستش رو نمی گوی؟

- همه اش همین بود.

- اما شما دنبال من اومدین، شب اول!

- بعد از ماه ها یه نفر از سوانا خبر آورده بود. می خواستم بینم حالش چطوره.

- از پدرتون در موردش سؤال نکردین؟

- معلومه که پرسیدم. گفت که حالش خوبه، گفت شوهر کرده و حالش خوبه.

- چرا با خودش حرف نزدین؟

- بسه دیگه، می خواستین بدونین چرا و منم بهتون گفتم.

ایمان بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- خواهش می کنم برگردین ایران و سعی کنید کمکش کنید خاطرات قدیمی از ذهنش

پاک بشه.

- فکر کنم گفتین پدرتون مجابتون کرد اون دختر خوب نیست. پس...

- نه، من یه همچین حرفی نزدم.

- پدرتون بهتون چی گفت؟

- خواهش می کنم.

- بهتون گفت که اون خواهر ناتنی شماست؟

نگاه متعجبش به من خیره شد. هاج و واج مانده بود و قدرت حرکت نداشت. قطرات عرق روی پیشانی اش با اشک هایش مخلوط شد و من برای اولین بار گریه اش را دیدم. صورتش را با دو دست پوشاند و شانه هایش به لرزه درآمد. به کنارش رفتم و گفتم:

- آروم باش.

- اون خواهرمه، احمقانه اس، اما اون خواهرمه. واسه همینم بود که اون سر باغ زندگی می

کرد. پدرم... پدرم...

- مطمئنی؟

- پدرم مدارک تولدش رو نشونم داد. شناسنامه به اسم مادرش بود. اما پدرم قبول کرده

بود اون دخترشه. حتی تو وصیت نامه اش واسه اش سهم گذاشته بود. سوانا...

صورتش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

- گریه نمی کنم، نه گریه نمی کنم، اون خواهرمه! آدم واسه خواهرش که گریه نمی کنه.

آدم واسه اش آرزوهای قشنگ می کنه!

روی مبل نشستم و گفتم:

- نمی دونم، اون چه روزایی رو تحمل کرده، در حالی که می تونسته نکنه.

- بهش چیزی نگین.

- ولی...

- خواهش می کنم. نمی خوام اون مثل من احساس گناه و عذاب کنه.

- مگه...

- نه، نه، اشتباه نکنید. بین ما هیچ چیز نبوده. من بخاطر کار پدرم احساس گناه و عذاب

می کنم.

- ولی سوانا!

- شما می تونید، شما روانشناسید.

- اون می خواد من از شما براش خبرای خوب بیرم.

- برگردید پیش اون و کمکش کنید من رو فراموش کنه.

سر به زیر انداختم و گفتم:

- اون هنوزم عاشق شماست.

- دیگه نباید باشه.

- سوانا منطق خاص خودش رو داره.

- می دونم، می شناسمش.

ایستاد و گفت:

- الان برمی گردم.

و به سرعت به اتاق خوابش رفت. به میل تکیه دادم و پلک هایم را بستم.

گفت:

- اینو بدین به سوانا و مطمئن باشید همه چیز برمی گرده سر جای اولش.

چشم باز کردم. پلاک کوچک زیبایی در زنجیری از جنس خودش را در مقابل صورتم گرفته بود. دقت کردم. پلاک «وان یکاد...» بود. گفت:

- مطمئن باشید این پلاک و زنجیر رو که بهش بدین همه چیز حل می شه.

- ولی...

- بهم اعتماد کنید. من سوانا رو بهتر از شما می شناسم. این نشونه عشق ما بود. هرکس این پلاک رو به اون یکی می داد یعنی اینکه «برات آرزوی خوشبختی می کنم و اگه من نبودم، زندگی هست.» این رو بهش بدین.

پلاک را گرفتم و گفتم:

- نمی دونم چی بگم.

- چیزی نگید فقط مواظب سوانا باشید. قول می دید؟

- حتماً، قول می دم.

- خوبه، خوبه. خیلی کار دارم. شما کی برمی گردید؟

ایستادم و گفتم:

- فردا.

- خوبه.

پرسیدم:

- خوبین؟

- آره خوبم، خیلی خوبم. شما دیگه بهتره برید. فردا خیلی کار دارید.

- آره، بهتره برم.

تا جلو در مرا همراهی کرد. پیش از آنکه از در بیرون بروم، ایستادم و گفتم:

- ازتون ممنونم.

سر تکان داد.

به سرعت از آپارتمانش بیرون آمدم. روزهای تازه ای در انتظارم بود.

فصل چهاردهم

مادرم گفت:

- تو فکراتو کردی؟

- بله.

- پدرت؟

- می دونید که اگه شما بخواید، اونم حرفی نداره.

غزاله با سینی چای وارد شد و گفت:

- ببخشید که مزاحم شدم.

- نه، نه، اصلاً. سوانا کجاست؟

- تو اتاق خودش.

مادرم گفت:

- مزاحم شما شدیم.

غزاله سرخ شد و جواب داد:

- این حرفا چیه؟

مادرش وارد پذیرایی شد و گفت:

- حرفای مادر و پسر تموم شد؟

مادرم جواب داد:

- بله، شرمنده شما هستیم.

غزاله لب به دندان گرفت و گفت:

- خواهش می کنم.

ایستادم و گفتم:

- می تونم بینمش؟

- از وقتی که وارد این خونه شدین منتظر دیدن شماست. نمی دونید با چه سختی خودش

رو کنترل کرده که پایین نیاد.

- با اجازه.

مادرم گفت:

- کسری، الان زود نیست بهش بگی که...

- نمی دونم، تا چی پیش بیاد.

از کنار غزاله که رد می شدم، نگاهش کردم. سر به زیر داشت. صدای مادرش را از پشت

سرم شنیدم که از مادرم می پرسید:

- حالا چی میگه؟

و مادرم که جواب داد:

- می خواد ازش درخواست ازدواج کنه.

از پله ها بالا رفتم و دیگر بقیه حرفهایشان را نشنیدم. پشت در اتاقش نفسی تازه کردم و

در زدم. در به سرعت به رویم باز شد. انگار که پشت در منتظر بود. لبخند زدم و گفتم:

- سلام.

خجالتزده می نمود از تندى باز کردن در، سر به زیر انداخت و جواب داد:

- سلام.

- خدارو شکر می بینم که بهتر شدی.

- بله، بهترم.

- اجازه می دین پیام تو؟

خودش را کنار کشید و من وارد شدم. اتاق جمع و جوری بود. یک تخت، یک میز توالت و آئینه، کمد دیواری و پنجره ای رو به باغ. صندلی میز توالت را عقب کشیدم و رویش نشستم. سوانا هنوز کنار در ایستاده بود. گفتم:

- نمی خوای بشینی؟

به سختی خود را به کنار تخت کشید و بر لبه آن نشست. هر دو ساکت شدیم. عوض شده بود؛ رنگی به پوستش آمده و سرخی دلپذیری بر گونه هایش نشسته بود. پرسیدم:

- بهتون که بد نگذشت؟

- بد نه، سخت گذشت.

- اینجا اذیت شدین؟

- نه، نه، واقعاً خانواده خوبی هستن، مخصوصاً غزاله، ماهه. من به خاطر...

سکوت کرد. خندیدم و گفتم:

- بله، متوجه شدم.

اتاق را با دقت از نظر گذراندم. سنگینی نگاهش را احساس کردم. نگاهش که کردم، نگاه

از من دزدید. گفتم:

- چیزی ازم نمی‌پرسی؟

- اگر چیز گفتنی باشه حتماً بهم می‌گین.

- بله، می‌گم.

به دهانم خیره شد. خندیدم و گفتم:

- جای شما اونجا خالی بود. هوا خوب بود. دوستای قدیمی رو دیدم. رودخونه سین که

دیگه نگو.

ناامید سر به زیر انداخت و لب‌هایش غنچه شد. لبخند روی لب‌هایم نشست. حالت

صورتش انقدر زیبا شده بود که مطمئن نبودم برای دوباره دیدن این حالت وسوسه نشوم.

گفتم:

- ایمان رو هم دیدم.

سر بلند کرد و نگاهم کرد. مردمک چشمهایش در اشک می لغزید و قطرات اشک روی

گونه هایش سر می خورد. گفتم:

- حالش خوب بود.

- ازش پرسیدین چرا رفت؟

- آره، پرسیدم.

- چی جواب داد؟

دست در جیبم بردم و زنجیر را بیرون کشیدم و همان طور که آن را در هوا نگاه داشته

بودم، به طرف سوانا گرفتم و گفتم:

- اینو داد برای شما بیارم.

به سرعت به طرفم آمد. روی زمین زانو زد و زنجیر را گرفت و در حالی که به سختی

گریه می کرد، لب هایش را بر روی پلاک آن گذاشت. اجازه دادم گریه کند. از پشت

چشمهای خیسش، نگاهم کرد و گفت:

-ایمان!

سر به زیر انداختم. دست هایش را روی چشم گذاشت. به آرامی گفتم:

- بهتره آرام باشی سوانا.

سرش را به نشانه تأیید حرفم تکان داد ولی شانه هایش می لرزید. گفتم:

- حالا دیگه باید به فکر خودت باشی.

باید سر حرف را باز می کردم، حتی یک اشاره کوچک. چیزی نگفت. احساس کردم حتی

نشنید که چه گفتم. داشت به ایمان فکر می کرد و یا به اتفاقاتی که حالا دیگه تمام شده

بودند. ایستاد و در حالی که سعی می کرد بغضش را کنترل کند گفت:

- براتون دردرس درست کردم.

- نه، نه، اصلاً.

عکس العملش برایم عجیب بود. در نگاهش قاطعیتی بود که پیش از آن ندیده بودم.

گفتم:

- معنی اون زنجیر...

به میان حرفم دوید و گفت:

- دیگه تموم شد؛ معنیش اینه.

- و این خوبه؟

قطرات اشک روی گونه هایش سر خورد و در حالی که صدایش می لرزید جواب داد:

- آره خوبه.

- خوشحالم.

- می خوام برم خونه.

- بله؟

- می خوام برم پیش مادرم.

- مادرتون؟

- می شه لطفاً غزاله رو صدا کنید؟

با دستپاچگی گفتم:

- من باهاتون کار داشتم.

بی رمق روی لبه تخت نشست و گفت:

- می خوام برم پیش مادرم، دلم براش تنگ شده.

-ایمان؟!

زنجیر را بین صورت من و خودش در هوا معلق کرد و گفت:

- این یعنی تموم! یعنی فراموشم کن، یعنی خدانگهدارت باشه، خدانگهدار. یعنی «وان

یکاد...» مواظب توئه به جای من!

- و زندگی!

- مادرم. می شه غزاله رو صدا کنید؟

- ایمان براتون یه پیغامی داشت.

نگاهم کرد، نفسی کشیدم و گفتم:

- گفت بهتون بگم: «برات آرزوی خوشبختی می کنم، من نباشم زندگی هست.»

روی تخت افتاد و با صدای بلند گریه کرد. بر لبه تخت نشستم و گفتم:

- نمی خواستم ناراحتتون کنم.

همان طور که گریه می کرد سرش را تکان داد. گفتم:

- من... من...

به سختی گفتم:

- غزاله بهم گفته.

با تعجب پرسیدم:

- چی رو؟

سرش را از روی بالش بلند کرد؛ چشمهایش سرخ و لب هایش غنچه شده بود. حالت

نگاهش آنقدر معصوم بود که از خودم خجالت کشیدم. گفتم:

- می خوام برم پیش مادرم.

- اما...

- خواهش می کنم.

- غزاله هرچی گفته مزخ...

سرش را به نشانه نفی تکان داد. گفتم:

- من...

جواب داد:

- الان به هیچ چیزی نمی تونم فکر کنم. زمان زیادی رو از دست دادم. می خوام یه کم به

خودم برسم، به مادرم، خسته ام.

- می فهمم.

- من رو برسونید خونه.

- باشه، بهتره آماده شید.

به طرف بیرون به راه افتادم. دستم به دستگیره بود که صدا زد:

- آقای رادا!

به طرفش برگشتم. گفتم:

- ازتون ممنونم.

- خواهش می کنم.

از در بیرون آمدم، از پله ها که پایین می رفتم، نگاه ها به طرفم بود. سلانه سلانه خودم را به طرف مبل ها کشاندم و روی اولین مبل رها شدم. غزاله نگاه از من دزدید. مادرم

پرسید:

- کسری؟

گفتم:

- زودتر آماده شید بریم.

مادر غزاله گفت:

- او، کجا؟

- خسته ام، باید برم استراحت کنم.

غزاله به آرامی گفت:

- بهش زمان بدین.

- بله منم می خوام همین کارو بکنم. به زمان نیاز داره. می شه کمکش کنی؟

- من هر کاری از دستم برمی اومده کردم.

- نه، منظورم اون نبود، الان. داره آماده می شه.

- آماده می شه؟

- می خواد بره خونه شون.

مادرم با تعجب گفت:

- خونه شون؟!

- می خواد بره پیش مادرش.

- مادرش؟

- مادر جان، اون می خواد بره خونه و این خیلی...

غزاله به جای من ادامه داد:

- خوبه!

نگاهش کردم. خجالت زده سر به زیر انداخت. لبخند زدم و گفتم:

- بله، خیلی خوبه.

- پس...

- بهتره زودتر آماده شید، بهتره اون رو با هم ببریم درِ خونه شون.

غزاله گفت:

- می شه منم بیام؟ اگر زحمتی نیست.

- نه، اصلاً، حتماً بیا.

مادرم گفت:

- پس می شه من نیام؟

نگاهش کردم. خسته به نظر می رسید. گفتم:

- البته.

غزاله گفت:

- زود آماده می شم.

و به سرعت از پله ها بالا رفت. دست هایم را در جیبم فرو بردم و گفتم:

- تو ماشین منتظرشون می شم.

و از خانه بیرون رفتم.

* * *

از آینه نگاهش کردم؛ شده بود همان دختر اثری روز اول، جز آنکه موهایش از گوشه
روسری بیرون زده و نگاهش از پنجره به جایی نامعلوم خیره شده بود. شاید به عبور
سریع آدم ها و ساختمان ها.

به غزاله نگاه کردم. با صورتی غم گرفته، خیره شده به... او هم دختر اثری دیگری شده
بود، انگار که از پنجره زل زده بود به جایی در خلا!

باید حرف می زدم و انگار دهانم قفل شده بود. روی پدال گاز می فشردم تا شاید زودتر
برسیم و زودتر از آنچه در تصورم درآید، رسیده بودیم. با خودم گفتم، «یعنی اینقدر به
هم نزدیک بودیم و من نمی دونستم.» سر کوچه که رسیدیم، سوانا گفت:

- همین جا پیاده می شم.

ترمز کردم. غزاله گفت:

- بهتره تا جلوی در بریم.

- نه، می خوام تنها برم.

- مادرتون...

- خواهش می کنم.

به غزاله اشاره کردم بیشتر از آن اصرار نکند، غزاله هم گفت:

- مواظب خودت باش.

- متشکرم.

بی آنکه نگاهم کند، خطاب به من گفت:

- بازم ازتون ممنونم.

به سردی جواب دادم:

- کار خاصی نکردم.

پیاده شد. صدایش زدم، خم شد. گفتم:

- فقط یادت نره، زندگی هست.

کمی خیره نگاهم کرد و به راه افتاد. دلم می خواست سرم را روی فرمان بگذارم. غزاله به

آرامی گفت:

- بهتره بریم.

از آینه نگاهش کردم و گفتم:

- بله، بهتره بریم.

سوانا ایستاد، پایم را از روی کلاچ و ترمز برداشته بودم که سوانا برگشت. زنجیر و پلاک

را به طرفم گرفت. هر دو ساکت بودیم. چشمهایش می درخشید و لب هایش غنچه شده

بود، همان حالت دوست داشتنی. چیزی نگفت و من هم چیزی نگفتم. زنجیر را گرفتم و

به آرامی بوسیدم. به سرعت از ما دور شد. آنقدر ایستادم تا به در رسید و با مشت به در

کوبید. دقایقی طول نکشید تا در باز شد و زنی بلند قامت او را در آغوش کشید و با خود

به داخل برد. صدای غزاله مرا به خود آورد که با لحن غمگینی از پشت سرم گفت:

- تموم شد!

به زنجیر و پلاکی که کف دستم را می سوزاند، نگاه کردم و گفتم:

- نه، هیچی تموم نشده.

- بله، منظورم به شما نبود.

از آینه نگاهش کردم، درهم بود. گفتم:

- حسابی توی این چند روزه خسته شدین.

- نه، اصلاً. خودم به آرامشی که به اون می دادم، بیشتر احتیاج داشتم. بیشتر داشتم خودم

رو تسکین می دادم.

به در کوچکی که در دل دیوار بود، نگاه کردم و گفتم:

- برنامه تون چیه؟

- نمی دونم، احتمالاً می رم سفر.

- من می تونم کمکی کنم؟

- برام آرزوی آرامش کنید.

- غزاله...

- چیزی نگین آقای راد.

- متأسفم غزاله نمی خواستم این جورى بشه.

- هیچ جورى نشده.

- تو...

- شما باید روی سوانا تمرکز کنید.

- ولی...

- می دونید که راه طولانی ای در پیش دارید.

به زنجیر و پلاک نگاه کردم. غزاله گفت:

- بهتره بریم.

زنجیر را به گردن انداختم و راه افتادم. غزاله گفت:

- نگران نباشید، مطمئنم همه چیز درست می شه.

پلاک را با دو انگشت لمس کردم و به نرمی بوسیدم.

۸۵/۶/۱۴

.....

با تشکر از شب‌نم خانم بابت تایپ این کتاب و از خودم (حمید)

راستی این کتاب برای اولین بار انحصاراً از وبلاگ خودمون هست یعنی

<http://lordesyah.blogfa.com>